

قالبوس

ناله



**JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY**

Kashmir Division - Srinagar

S. No. 52

42

Title

Author

Accession No.

Call No.

Borrower's
No.

Issue
Date

Borrower's
No.

Issue
Date

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

Kashmir Division - Srinagar

دفاعیه (مجلس)

قابوس نامہ

نالی

10 333

[illegible]

فهرست ابواب مندرجہ کتاب مستطاب مبارکہ قابوس نامہ ہذا

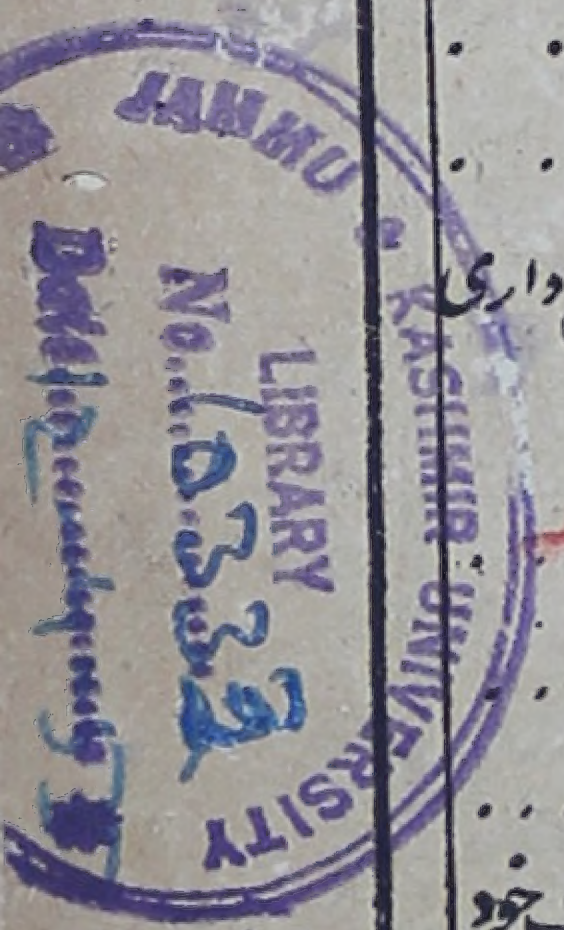
مبارت

در شناختن حضرت یزدتعالی جل جلالہ و عزہ شانہ
 در آشنائی پیمبران علیہ السلام
 اندر سپاس داشتن و شکر گزار سے
 اندر آشنائی طاعت از آشنائی کفر
 اندر شناختن حق پدر و مادر
 در آشنائی کبر از آشنائی ہنر
 در پیشہ بستن از سخن دانے
 در یاد کردن سپند ہای نوشیروان
 اندر حالت جوانی و پیری
 اندر آداب ترتیب غذا خوردن و خوشیستن داری
 اندر رسم و آداب شراب خوردن
 اندر آئین مہمانی کردن و مہمان شدن
 در مزاج کردن و نرد و شطرنج باختن
 اندر آئین عشق و رزیدن
 در آداب مجامعت کردن و متنع یافتن در وقت خود
 در آداب کرمانہ رستن و ترتیب آن
 اندر رسم خفتن و آسودن
 در آداب بخیل کردن
 در آداب چوکان زدن و کوی زدن
 در رسم و آداب کارزار کردن
 در رسم جمع کردن فل و نکل و داری آن

صفحة	باب
۶	۱
۱۰	۲
۱۳	۳
۱۶	۴
۱۸	۵
۲۱	۶
۲۳	۷
۲۶	۸
۳۳	۹
۳۸	۱۰
۵	۱۱
۵۲	۱۲
۵۸	۱۳
۶۰	۱۴
۶۳	۱۵
۶۶	۱۶
۶۷	۱۷
۷۰	۱۸
۷۴	۱۹
۷۲	۲۰
۷۵	۲۱

Head of the Post-Graduate Department of Persian
 J & K University

Hazratbal, Srinagar, Kashmir.



۸۳/۸۲

صفحه	۷۹	باب	۲۲
۸۱	۲۳	در رسم امانت نگاه داشتن و دیانت	...
۸۶	۲۴	در رسم بنده خریدن و بعبیرت داشتن در حال آن	...
۸۹	۲۵	اندر رسم خانه و املاک و عمتار خریدن	...
۹۳	۲۶	در بار و چهارپای	در رسم آن
۹۵	۲۷	در رسم زن خواستن و عرست نگاه داشتن	...
۱۰۰	۲۸	در آداب در رسم فرزند پروردن	...
۱۰۶	۲۹	اندر آیین دوست گزیدن و دوستی کردن با کس	...
۱۱۳	۳۰	در بنیان دشمنی کردن و دشمن نگاه داشتن	...
۱۱۷	۳۱	در عفو عفو بست کردن	...
۱۲۶	۳۲	اندر علم و مذکری و فشییه و قضاوت کردن	...
۱۳۳	۳۳	در رسم بنذر کافی و تجارت کردن	...
۱۴۰	۳۴	اندر ترتیب علم طب و طبابت کردن	...
۱۴۳	۳۵	در علم نجوم و هندسه و طریقت آن	...
۱۴۶	۳۶	اندر آیین و رسم شاعران کردن	...
۱۴۹	۳۷	اندر آیین جنبشیا گری کردن	...
۱۵۳	۳۸	در رسم خدمت پادشاه رفتن	...
۱۵۵	۳۹	در آداب و شرط ندیمی پادشاه	...
۱۶۲	۴۰	اندر آیین کتابت کردن و رسم کاتبی آن	...
۱۶۷	۴۱	اندر رسم و شرط وزارت کردن	...
۱۷۰	۴۲	در رسم و شرط سپه سالاری کردن	...
۱۸۱	۴۳	اندر شرط پادشاهی کردن	...
۱۸۳	۴۴	در رسم و هفتانی و زراعت کردن	...
		اندر رسم جوان مودی کردن	مستحب

فهرست حکایات مندرجه کتاب مستطاب مبارکه قانون حسن نامه حسب ذیل است

صفحه (۱۳۴) حکایت (۱)	و حکایت پیر شهر بخارا و قصه زیارت حج آن
۳۱۰	۲
۲۷	۳
۲۸	۴
۳۱	۵
۳۲	۶
۳۵	۷
۳۶	۸
۳۳	۹
۳۴	۱۰
۳۷	۱۱
۳۹	۱۲
۵۶	۱۳
۵۷	۱۴
۶۲	۱۵
۶۳	۱۶
۷۳	۱۷
۷۹	۱۸
۹۲	۱۹
۱۰۰	۲۰
۱۰۵	۲۱
۱۰۷	۲۲
۱۸	۲۳
۱۱۵	۲۴
۱۲۲	۲۵

روز کار خلیفه موکل در بخت را دبا بند و مستح نام ..
افلاطون حکیم با یکی از خواص که سلام او آمده بود ..
محمد زکریا زاری با قومی از شاگردان خویش ..
پو سوار که از حج مراجعت کرده بود ..
خلیفه مارون الرشید و خواب دیدن او و تعبیر آن ..
روز کار انوشیروان که با زنی پیش بوزر جمهر رفته بود ..
سری فستیه و محشتم از اصحاب امام شافعی رضی الله عنه ..
آئند که کوزنی بدر دروازه آذربایجان کرده بود ..
آن پیر صد ساله که کوز پشت بود ..
حاجبان و حاجب کامل ..
صاحب عباد اسمعیل و خوردن غذا ..
پیر معتدل نصر بن منصور متیس ..
آن شخص مجرم و امیر معتضد بالله خلیفه ..
روز کار شمس المعالی و شخص بازرگان و بنده ..
سلطان مسعود که ده غلام داشت ..
کیفیت شمس المعالی که در پیش مورخ حکس را غفونیکرد ..
شخصی که سحر از خانه پیرون رفت که برود بکرباب ..
چوبان احمد بن یعقوب و روز نوروز ..
اسیری شهر بابو و سر و ختن آنرا در بدینه منوره ..
سعد اطاکه ویرا بردند و کشتند ..
شخص عیار که در خراسان بود ..
که وقتی پادشاه بود و آن شنید هر چه گفتند ..
روز کار معاویه با قومی که ساه کار ..
ابوالعباس رومانی و قاضی طبرستان ..

صفحه ۱۲۸ حکایت ۲۶

بازرگان که در بزرگان بیایمی بهر دینار نقد و عوی میگرد
آن شخص کو سفندار و شبان پر میز کار ...
شرح علامات بیمار که باید طبیب طاق باشد و در معالجه کو
علامات قاروره شناسی طبیب و معالجه گردان ...
روز کار مضنون ابن بان پادشاه کجته ...
ابو مضنون با ابو البیر حاجب ...
مامون خلیفه باندیمی از ندیمان خود ...
نصایح قابوس شاه با پسر خود ...
کار ساسانیان ابو علی سمجوس ...
ربیع ابن مطهر القسوی کاتبه ...
ملکان پارس و یکی از آن حمیده ...
روز کار خشنه الدوله و اسمعیل عباد ...
ابو الفضل بلعمی و سهیل خجندی ...
سلطان طغرل و یکی از فضلای خراسان ...
سلطان محمود و مردی بسنه نام ...
روز کار سلطان مسعود و پادشاهی آن ...
امیر ماضی فخر الدوله و کریم ختن و رفتن در نزد عضد الدوله
شرح احوال مؤید الدوله بن مسعود سلطان ...
عیاران که در کوhestان سکنا داشتند ...
دو شخص صوفی که با هم راه میرفتند ...
شیخ الشیوخ حضرت شبلی رحمه الله علیه ...

۱۳۲	۲۷
۱۳۹	۲۸
۱۴۰	۲۹
۱۵۱	۳۰
۱۵۱	۳۱
۱۵۲	۳۲
۱۵۶	۳۳
۱۵۸	۳۴
۱۶۱	۳۵
۱۶۲	۳۶
۱۶۴	۳۷
۱۶۶	۳۸
۱۷۱	۳۹
۱۷۲	۴۰
۱۷۳	۴۱
۱۷۷	۴۲
۱۷۹	۴۳
۱۸۶	۴۴
۱۸۹	۴۵
۱۹۴	۴۶

تمام شد فهرست ابواب و حکایات مندرجه کتاب استطاب مبارک
قابوس نامه بنایکچ ۲۲ شهر شعبان ۸۵۴ هجری

شرح حال اولاد زادگان زیار که ایشانرا از زیار و ترا و قابو کس همش المعالی خوانند
چنین نویسد در کتاب نامه خسروان حضرت غفران باب نواب اسعد ارفع امیر و والا
شاهنشاه زاده عظم جلال الدین میرزا طاب ثراه و نورالدین مرقد و جعل الله مضجعه
که بر روزگار بخیر و فرمانفرمای کیلان بوده زیار رسد واران طبرستان است و از
درست کاری و درست رفتاری بامردمان آن سرزمین پس از چندی اولاد
زادگان او را در آن کشور نماند و روائی بخشیده آغازشان در سال سیصد و
شصت و دو است شماره ایشان و ده بن اند اول آنها ماکان دوم اسفار
سوم مرداوینچ چهارم دشمگیر پنجم بهمنون ششم قابوش هفتم منوچهر هشتم
دراهم نهم کیکاوش دهم کیلان شاه نختین ماکان پورکالی شش سال در
طبرستان فرمانروائی داشت و دویست و پور شیرویه اسفار چندی در آن سرزمین
بیادشاهی می پرداخت و سرانجام در شورشی کشته شد روزگار کشور واریش
هشت سال است سوئین مرداوینچ پور زیار پس از کشته شدن اسفارد
طبرستان برخی در کشور عراق فرمان روا بود و بقزوین و رنجان دست یافت
گویند در همان چنان کشتار کرد که دوزخ وار بند ابریشمی از زیر کشتگان بدست
گشتند کان افتاد پس از چندی در کرمان بدست یکی از بندگان کشته گردید
هفت سال کشور را ند - چهارمین دشمگیر سپر زیار پس از کشته شدن برادر
خداوند سپیم و تحت کشت میانه او و رکن الدوله که در ارض ری کارگزرا عمار
الدوله بود و چندین بار کارزار نمود و دشمگیر قهر و مند گشت پس از آن ابوعلی که
یکی از سرداران امیر نوح سامانی بود بالشکر فراوان بدامغان آمده باد دشمگیر کجا
نمود و دشمگیر شکست خورد و باز نذران گنجیت و حسن پور فیروز که کارزار وی بود
سرکشی نمود و در انسر زمین را شش نداد پس از چند بار کارزار و دشمگیر بهر و رفته

هر وقت از امیر نوح سامانی باری خواست نوح امر اکرامی داشته سپاهی
 همراش روانه نمود و بکرگان و مازندران بازگشت و حسن فیروز را از آن کشور برد
 چندی با سودکی فرمانروائی نمود چهار سال فرمان راند پنهان بهمینون سپهر
 دشمنگیر پس از مردن پدرش بیست سال کشور داری کرد ششم شمس المعالی قابوس
 پور و همگیر پس از بهمینون افسر بر نهاد مردمان کشور کمرگان را بداد کمری نوید داد
 قابوس پادشاهی داشتند و بزرگوار بود و خویشهای پسندیده داشت و از قضا
 های ناشایسته هفتاد و نه مرتبه میکرو از همه خوشنویسان آنروز کار نیکوتر می نوشت
 چنانچه گویند صاحب عباد همینکه چشمش بر نوشته قابوس افتاد گفت این
 بگفت این نوشته قابوس است یا پرتابوس پس از چهار سال فرمانروائی
 فخرالدوله دلیلی از برادر خود مؤیدالدوله که رنجته لشکر کمرگان کشیده قابوس پادشاه
 نتوانست بخراسان شتافت با اینکه فخرالدوله کشور خویش از دست داده بود
 پس از مرگ برادرش چون بر تخت پادشاهی نشست بکشور کمرگان خود کار گزار فرستاد
 بقابوس پس نداد پس از مردن فخرالدوله بکشورش سپهبد شهریار که پدر بر پدر فرمان
 روای کوهستان مازندران بودند کمرگان و مازندران بنام قابوس شد و آن
 پادشاه از شاه بوردان سوی شتافت روز بروز بر بلندای پایه اش می افروزد و کجیلان
 و طبرستان را نیز بچنگ آورد و سپهر خود منوچهر را کار گزار کجیلان نمود اگر چه دانشمندان
 داد گریز بود و بالشکریان و سر داران بسیار در شتی مینمود و مانند کنای فرمان گشتن
 میداد از آن روی بزرگان کمرگان از رده کشته شدی که بیرون شهر بود و سر پرده پادشاه
 فرا گرفته چون شاه بابرخی از نزدیکانش بکارزار برداخته شورش انجریان بشهر شتافت
 انجرا را بچنگ آورد و پیکر کجیلان فرستاده منوچهر پور و پیرا به پادشاهی خواستند و
 قابوس چون چنین دید دل از شهر داری کننده و بابرخی از نزدیکان خویش بسلطان

رفت چون منوچهر بکرگان رسید سپاهیان و پیرانش باز نموده گفتند که اگر
 در این کار با ما یکدل باشی ترا بشهریاری برگیریم و اگر جز این کنی و خواهان پدر باشی
 باو شایسته کمرگان به پیکانه کان دهیم منوچهر چاره جز همراهیشان ندید و بالشکران
 همه بسطام شتافت منوچهر پیش پدر رفت زمین به بوسیده گفت اگر فرامی
 باشی کشتان در آویزم و جان خود را در راه تو در بزم قابوس پاسخ داد که من روزگار خود
 گذرانیده ام آرزوی من نیز بفرمانروائی نیت پس از آن بزرگان یکدل شدند
 قابوس آوردن زندان کنندگی از سر کردگان همراه وی روانه گردید کوبند
 قابوس از آن کس پرسید از چه دو شما گرد آمده مرا از شهریاری انداختید گفت چون
 بسیار خون مردم میرنجی من پنج کس دیگر بدست کشته سپاهیان را در این وادایم
 قابوس گفت این سخنان بجا است زیرا که این کار از کم خون رنجین بر سر من آمد
 اگر تو و انجمن از می شتم بدین روزگار گرفتار نمیشدم کوبند سر کردگان کس فرستاد
 و پیران آن در کشتن بیت سال فرمان روا بود علم و فضیلت آن مشهور عالم است
 و اشعار نیکو می گفته این رباعی از آنست رباعی شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن
 شش دیگر در دل من کرد وطن بهیچ و کمره و تاب و خم و بند و مکن
 عشق و غم و محنت و الم رنج و حزن به قابوس نامه یکی از مصنفات اوست
 تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بر تبه نیکو نوشته که هر گاه سطر از
 خط او بنظر صاحب عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام خواجه الطاهر
 صاحب عباد وزیر فخر الدوله دلی بود و آن از اکابر و زراست و در بعضی از کتب بنظر
 رسیده که چهار صد شتر بجای کتابخانه صاحب را می کشید و چون وفات یافت بخش
 او را بنمازگاه آوردند امای دلیم پیش تابوت او سر بسجده نهادند هفتمین منوچهر پور
 قابوس و پیران و المعانی می خواندند چون بزرگان که کار پس از او نبوده

بندگی کردن اورا جهان بان نمودند از خرد مندی بر نبردست سلطان محمود
 غزنوی تن در داد و پیشکش دارمغان به نرد آن پادشاه فرستاده کشور
 خویش را بنام وی نمودیمین الدوله نیز فرمان مای مهر امیر نگاشته زنی از
 سر پرده خویش بهمجاکی وی بخشیده این بستگی مایه استواری کار
 وی گشت باندیشهای نیک اندک اندک گشتند کان پدر را از میان بر
 داشتند و چندی با تسود کی برسیست روز کشور وارشش مسیت و پنج سال شد
 بهشتین دارا پور قابوس بخت بد پرو و بستگی سلطان محمود غزنوی افسه
 بر سر نهاد و چندین کشور را انداخته شکامی که مسعود بکر کان آمد دارا توانائی
 و پیرائی آن لشکر را نتوانست کرد و کرکان را واکد داشته در برخی از مهابای از
 پناه پرده در آنجا روزگار میگذرانید مسیت و چهار سال حکم رانی کرد و نهمین
 امیر قابوس پور اسکندر سپر قابوس که قابوس نامه جهت نصیاح آن به تحریر
 آورده پس از مرگ دارا در آن کوهستان فرمان روا گشت و مدت مسیت
 یکسال فرمانروا بود و بهین کیلان شاه پور کیکاوس پس از پدرش
 سال در آن کوهستان روزگار گذرانید و فرمان روائی

اولاد زادگان آل زیاره با تمام رسید

والله اعلم بالصواب

حرره ۲۲ شهر شعبان

المعظم

۱۳۲۵

هجری

الله ال
افضل مری

در عهد دولت و زمان
سلطنت سلطان سلاطین و
ماء و الطین و ارث ملک سیدمان ج
و تخت کسان سلطان بن سلطان و اخاقان
بن اخاقان منظر الدین شاه قاجار خلد ابد ملک و
سبب انخواش جنات سادات آب و فخر الحجاج ج
میرزا الله حشر ازنی فاتیوس نامه در رضا کج
و پندایات سلطان قاجار و سبب شاه ستمش
المعالی من طبقه سلاطین ال زیار
در بندر معموره علمی بر نور طبع
آراشته شد

۲۱
۱۳۱

کتاب قابوس نامه
کلام الملوک ملوک الکلام

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على محمد وآله اجمعين اما بعد
چنين گوید جمع کنندۀ اين پند ها امير عنصر المعاني کیکاؤوس بن اسکندر ابن
قابوس ابن وشمکير مولانا امير المؤمنين با فرزند خود کيلان شاه بدان ای
پسر که من پير شدم و ضعیفی و بی توشی بر من پیره شده و منشور عزل زندگانی را
از من خویشت بر روی خود کتابت همی مینم که آن کتابت را دست جابر
جوان جهان ستردن نتوانند پس ای پسر چون من نام خود را در دایره گذشتگان
یا فتم مصلحت چنان دیدم که پیش از آنکه نامه عزل من در رسد نامه زندگانش
روزگار و سازشش کار و از نیکنامی و پیشی بستن با و کنم تا ترا از آن نصیبی
حاصل شود و موجب مصلحتی بجای آورده باشم تا پیش از آنکه دست
زمانه ترا نرم کند تو خود چشم عقل در سخن من نگری و از این پند با فروغی یابی

و بخروزی و نیکنامی و دجانی طلب کنی و مبادا دل تو از پذیرفتن این پند با زمانه
 که آنکه شرط پذیریت از من آمده باشد و اگر تو از گفته من بجز سره نیکی بجوی کن
 دیگر بایستند که شنیدن و کار بستن را غنیمت شمرند و اگر چه سرشت روزگار
 بر این آمده که هیچ فرزند پند پذیرد خویش را نپذیرد چه آتش و در طبع جوات
 که از روی غفلت ذاتش خود را برتر از دانش پیران میداند اگر چه این
 سخن مرا معلوم بود لاکن محرم پیری مرا نکند ارد که خاموش باشم پس آنچه از
 موجب طبع خویش یافته اند چهل و چهار باب جمع کردم و در هر باب
 سخنی چند شایسته و بایسته ذکر نمودم اگر تو بپذیری و این پند را بکار بند
 پسندید و روزگار کردی و آلا من آنچه شرط پیری بود بجای آوردم که گفته اند
 که بر کوبیده بیش از کشتار نباشد چون شنوند و خریدار سخن نباشد چه توان
 کرد جای دستنکی و آزار نباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده
 که نکاپوی کنند در دنیا و آنچه نصیب ایشان آمده باشد بگرامی ترکس
 خود بگذارند و نصیب من در دنیا این سخن گفتن آمده و گرامی ترکس من توانی
 چون ستار چیل کردم آنچه نصیب من بود پیش تو فرستادم تا خود کام
 نباشی و پرهیز کنی از بانایست و چنان زندگانی کنی که سرای بخت پاک
 تو باشد چه ترا ای پسر بخت و اصل بزرگست و از هر دو اصل کریم لطیفتر
 و پیوسته حدت ملوک جهانی شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر که میره عشق
 فرهادان است که ملک کیلان بود بر روزگار کجی و ابوالمؤید بلخی ذکر او را در
 شاهنامه آورده و ملک کیلان با جاد تو از ویاد کار مانده و جد مادرم

دختر ملک زاده مرزبان ابن رستم ابن شروین که مصنف مرزبان نامه است
 و پسر دهم پسرش گنگا و پس ابن قباد بود برادر ملک نوشیروان عادل و مادر
 تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بود و جدّه من دختر حسن فروز
 بود ملک و میان پس ای پسر شیار باش و قیمت و ثرا و خود را بشناس
 از کم بود کان مباحش هر چست من نشان خوبی و روزی در تو همی منم لکن در
 کشتار شرط مکرار واجب دیدم پس ای پسر آگاه باش که روز رفتن من
 بسی نزدیک شده و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که درین
 سپنج سرانی باید که اندر حاصل کاری باشی که سرای جاودانی بر ترا
 سرای سپنجی است و زاد او را درین سرای باید طلبیدن جهان
 چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرسید بدانکه جهان چون
 کشت زار است که هر چه در وی کاری همان را بد روی و هر چه کوئی
 جواب آنرا بشنوی و بدانکه آبادانی این سرای فانی خواهد شد
 و سرای آخرت باقی خواهد بود و صالحان درین سرای همیت شیران
 دارند و نه مردان همیت سکان زیرا که سکت برنجیری که بگیرد و نه مانجا
 خورد و شیران چون نجیر گیرند در جای دیگر خورند و نجیر گاه تو این سرای سپنجی
 است و نجیر تو دانش اند و صفت و یکی کردن باشد پس نجیر در اینجا کن تا در
 سرای باقی باسانی توانی خوردن که طریق سرای مابندگان طاعت و اطاعت
 خداست جل جلاله و مانند آن کس که راه خدا جوید و طاعت خدا طلبد چون
 آتش است که هر چند سوزش کنی برتری و فرونی جوید و مانند آن کس که از راه

خدای و درواز طاعت او مقور باشد چون آبی بود که هر چند بالا شد و همی
 فروتری و نکونی جوید پس بر خویشتن واجب دان شناختن ایزد تعالی را
 فخر است ابواب باب اول در شناختن ایزد تعالی باب
 دوم در آفرینش معجزان باب سیم در شکر گذاری باب چهارم
 در سپاس داشتن باب پنجم اندر حق پدر و مادر باب ششم اندر
 افزونی کهر از افزونی هنر باب هفتم در مشی جستن در سخت دانی
 باب هشتم در یاد کردن پند های انوشیروان باب نهم در
 صفت پیری و جوانی باب دهم در خویشتن داری تربیت و تنزیه
 باب یازدهم اندر آئین شراب خوردن باب دوازدهم اندر آئین
 همان داشتن و راسم همان شدن باب سیزدهم در زود و بطریح
 باختن باب چهاردهم در عشق و رزیدن باب پانزدهم
 در تمتع یافتن باب شانزدهم در کرمایه رفتن باب هفدهم
 در راحت و آسودن باب هجدهم در تحمیر کردن باب
 نوزدهم در چوکان زدن باب بیستم در کارزار کردن باب بیست و یک
 حکم در جمع کردن مال باب بیست و دویم در امانت نگاه داشتن
 باب بیست و سیم در بنده خریدن و شرط آن باب بیست و چهارم
 در خانه و عفا و املاک خریدن باب بیست و پنجم در
 چهارپایان خریدن باب بیست و ششم در رسم زن خواستن باب
 بیست و هفتم در فرزند پروردن باب بیست و هشتم در دوستی کردن

و دوست کنیدن باب طبیت و حکم از دشمن خد کردن باب سی ام
 در عفو و عقوبت کردن باب سی و یکم در طلب علم و قضا و مذکری کردن
 باب سی و دوم در تجارت کردن و شرط آن باب سی و یکم
 در علم طب و رسم و شرط آن باب سی و یکم در علم نجوم و
 هندسه باب سی و یکم در رسم و آئین شاعری باب
 سی و هشتم در آئین خنیاگری باب سی و هفتم در آداب
 خدمت پادشاه باب سی و هشتم در آداب ندیمی پادشاه کردن
 باب سی و نهم در آداب کاتبی و کتابت کردن باب چهل و یکم
 در رسم وزارت کردن باب چهل و یکم در رسم سپه سالاری باب
 چهل و دوم اندر شرط و رسم پادشاهی کردن و آداب آن
 باب چهل و یکم در رسم و بقایای کردن باب چهل و یکم
 در بیان جوامع و دی کردن قسمت الفهرست باب اول در شناختن
 ایزد تعالی بدان ای سپهر که هیچ چیزی نیست از بودنی و نای بودنی و هم چیزی شاید
 بود که او شناخته مردم نگشته چنانکه اوست جز آفرید کار شنا سارا و دان
 راه نیست و جز وی همه چیز شناخته گشته چه شناسنده خدای انگاه
 شوی که شناسنده خود باشی و مثال شناخته چون متقوش است و
 شناسنده چون تقاشش و کمان نقش تا در متقوش نباشد هیچ تقاشش
 برای نقش نکند نه مینی که چون موم نقش پذیر ترازشکت است از موم
 مریا زند و از شکست نمی سازند پس در همه اشیا جهت قبول شناسنت

باب اول

و در آفریدن مطلقا نیست و تو بجان در خود مگرد و در آفریدن مگرد و ساز مگرد
 و سازنده را بشناس و این جهان را که بسته همی بینی بند او را خیره دیدنی
 بجان باش که بند او را کشاده نماند و در آلاء و نعماء آفریدن کار اندیشه کن و آفرید
 بکار اندیشه کن که اندیشه را در او راه نیست و بی راه تر از هر کس کسی بود که
 در جانی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر خدا فرموده نقض کروا فی الآلاء الله ولا
 نقض کروا فی الله و تیر گفتند اندیشه بعتل نازی حکیم تا کی بفکرت اینره
 میشود طی بکنه ذاتش خرد بر دنی اگر رسد حس بقدر یا اگر کرد کار ما بر این
 خداوند شرع بند کارا کتاختی شناختن راه خویش نه ادی کرا زهره یارای
 آن بودی که در شناختن خدای تعالی سخن گوید چه بیامی و بهرستی که خدای را
 بدان بر خوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش آن بر موجب الوهیت و ربوبیت
 که تو هرگز خدای را بر موجب سنای او نتوانی ستودن و شناختن سبحان
 و تعالی اما یقول الظالمون علوا کسبیرا پس اگر حقیقت توحید خواهی آنگاه
 هر چیزی که در تو محالست در ربوبیت صدقست چون یکی که هر که یکبار حقیقت
 و نیست از محض شرک بری گشت و یکی در حقیقت خداست و جزا و همه دو
 که هر چه بصفت دو کرد و یا بر ترکیب دو کرد و چون بسم و یا بتفرقه
 دو بود چون عدد و یا بجمع دو بود چون صفات و یا بصورت دو بود چون
 بسوطات و یا با اتصال دو بود چون جسم و یا بتولد دو بود چون اصل
 و فرع یا با مکان دو بود چون جوهر و عرض که بتوهم دو بود چون عقل و نفس یا با بعد
 دو بود چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون مثل و شبه یا از بهر ساز

چیزی دو بود چون عنصر و هیولا یا از راه مدد و بود چون زبان یا از برای جد و بود
 چون مکان و نشان یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت این نشان
 دوئیت و اینها را در حقیقت یکی نتوان خواندن یکی بر حقیقت ذات خداست
 چون چنین بود این چیزها که نشان او دوئیت غیر خدای با شد حقیقت
 توحید است که بدانی که هر چه بذر دل تو آید آن نه خدا بود بلکه خدا آفرید
 او بود بری از شرک و شب و مثل باب دوم در آفرینش
 معجزات بدان ای پسر که خدای تعالی جهان را از بهر نیار خویش آفرید
 و نه عجب بلکه بر موجب وجود و حکمت آفرید و بیاراست جهان را از بهر گونه
 زینت و آرایش چون دانست که هستی به آفرینی است و کون به از فنا
 است و وجود به از عدم است و زیاده به از نقصان است و خوب به از
 زشتت بر این هر دو توانا بود آنچه نبود موجود کرد و خلاف دانست
 خود نکرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود و حکمت و بسکام کرد بر موجب حل
 و کرافت نکرد که نهادش همه بر موجب حکمت بود چنانکه زیبا تر و نیکوتر
 بود بیکاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب و ماه روشنی دهد و بی باران
 دهد و بی طبایع ترکیب و بی تار و تاثیر نیک و بد در عالم پدید کند و پیوسته
 در جهان سه کار روان روان ساخت تا از نواده پر کرد جهان کاروانی از
 پشت پدر بر رحم مادر و کاروانی از رحم مادر باین عالم و کاروانی از این عالم
 بآن عالم که آبادانی و معموری حجبان باین سه کاروانست بلکه چون کاروان
 حکمت بود بی واسطه هیچ چیز پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد زیرا که

بسیار

چون واسطه بر خود شرف و منزلت و تربیت نبود پس نظام نبود و فعل را از نظام
 لابد بود پس واسطه نیز لابد بود و واسطه را از آن پدید کرد تا یکی قاهر بود
 و یکی مقهور و یکی روزی ده بود یکی روزی خور و این دوئی بر یکی اینزه
 گواه بود پس تو چون واسطه بینی و غرض نه بسنی نکر تا بواسطه نسکی
 و کم و بیش از واسطه نه بینی از خداوند واسطه بینی اگر زمین بر تابد تا آن
 مذمت تا وان بر زمین منه اگر ستاره داد مذمت تا وان بر ستاره منه که ستاره
 از داد و بیداد چنان اکست که زمین از بر دادن چون زمین را آن توانست
 نه که تخم نوش در وی افکند زهر بار آورد و ستاره همی داند که چون نیکی
 نمائی بدستواند پس چون زمین را آراست و جهان را پر استه کرد
 آراست را از بر دادن و زمینت لابد بود پس در کمر تازمنت و بر او بر آینی
 از نبات و حیوان و جماد و خورشها و پوششها و انواع خوبی که اینهمه زمینت
 اوست که باری تعالی بموجب حکمت پدید کرد چنانکه فرموده و ما خلقنا السموات
 و الارض و ما بینهما لاجلین پس چون دانستی که آیه و تعالی در دو جهان
 جمع چسبند را بهیوده نیا فریده پس بهیوده بود که داد روزی و نعمت
 نداد و بماند و داد روزی آنست که بر روزی خوار و همی تا بخورد چون داد
 بود مردم را آفرید تا روزی خورند چون مردم را پدید کرد تمامی نعمت را
 بر مردم داد و مردم را لابد بود از تربیت و سیاست کردن و تربیت بی
 را بنمای خام بود که هر روزی خواری که روزی بی تربیت و عدل خورد
 سپاس روزی دهنده را نداند و این غیب روزی دهند را نبود

که روزی بیدارشان و بی سپاسان داده باشد چون روزی ده بی عیب
 بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانچه فرموده و ما خلقت
 النجین و الایمن الا ليعبدون و از برای مردمان پیغمبران فرستاد تا را
 نمایند و دانش و تربیت روزی خوردن و شکر روزی ده که از روز
 بمرودمان آموزند تا آنکه آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل حکمت
 و تمامی حکمت نعمت و تمامی نعمت بر روزی خوار و تمامی روزی خوار بر
 نعمتانی پیغمبران که ازین تربیت هیچ کم نشاید که باشد و در حقیقت
 پیغمبر رسما بر روزی خوار چندان فضل است که روزی خوار را بر روز
 و نعمت چون نیک بگری چندان حرمت و شفقت و آرزوی که روز
 خوار را بر نعمت و روز نیست واجب کند که حق رهنمای خویش را بشناسد
 و روزی ده خویش را منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد
 و دست تو سل بدیشان زند و همه پیغمبران را است کوی داند از آدم
 تا بنجام و فرمانبردار باشد در دین و در شکر نعمت ده و تقصیر نکند
 و حق فرایض او را نکند و تانیک نام و ستوده باشد باب
 یستم اندر سپاس و شستن و شکر گذاری بدان ای سپر که شکر را
 و سپاس و شستن خداوند نعمت و حبیب بر همه خلق بر اندازه فرمان نه بر اندازه
 استحقاق که اگر کسی بکمی خویش را شکر سازد همتو حق یک شکر او از هزاران
 جزو او نتواند کرد که گفته اند پست از دست و زبان که بر آید که نعمت
 شکرش بر آید جز که بر اندازه فرمان اگر خداوند نعمت اندک شکر را

خوار
 و نعمت

بی عیب

خواهد روا بود بدانکه اندازه طاعت در دین اسلام پنج است و از خاص منتهاست
و سه از عموم خلایق کمی از آن اقرار زیباست و تصدیق بدل و دیگر نماز پنج گانه
است و روزه ماه رمضان اما شهادت دلیل نفی بر همه چه جز از حق است
و نماز صدق قول و اقرار بر حقیقت بندگیست و روزه تصدیق قول را اقرار
دادن بخداوندی خدایت چون گفتی که من بنده ام در بندگی باید بود و چون
گفتی که خداوند است زیر حکم خداوند باید بود اگر خواهی که بنده تو ترا اطاعت
دارد و تو از اطاعت او چشم مدار که نیکی تو بر کمتر تو نه بیش از آنست که نیکی
خداوند تو بر تو و بنده بی طاعت مباحش که بنده بی طاعت که خداوند جو
بوزر و دیاک شود بنیت سزد بنده را بری که کلو که باشد خداوندش
ارزو و آگاه باشد که نماز و روزه خاص خدایت پس در آن تقصیر کن
که اگر در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان بازمانی بدانکه نماز را خداوند
شرعیت مابرا بر کرده با همه دین و همه آن کس که از نماز دست باز داشت
از همه دین دست باز داشته و بیدین را جزا و سزا گشتن است در این جهان
و در آن جهان عقوبت خدای عزوجل زینهارای سپر که سر دل نگاه داری
و تقصیر در نماز و اندازی اگر از روی دین یا دنداری از روی خرد یا دگر
که در نماز چند فایده است اول آنست که هر که نماز فرضیه را بجای آورد
ما دام تن و جامه او پاک باشد همه حال پاکی بهتر از پیدای دویم آنکه هر
نماز کند از عیب و تکبر و غنیت کردن خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است
و چون طمع را بر تواضع عادت کنی تن نیز متابع طمع گردد و سیم آنکه معلوم همه

و انما بان است که هر کس که خواهد مطیع و متقاد گرد و همی کردن معاشرت صحبت
 با آن گروه باید گرد و چون کسی خواهد که بد بخت و شقی گردد صحبت بدان را
 اجتناب کند و آن کس که نیکی و دولت جوید باید که متابع نیکان و اجراء و
 خداوندان دولت باشد و با جماعت خرمستانان صحبت کند و دولتی
 قوی تر از دولت اسلام نیست پس اگر خواهی که پیوسته دولت نعمت
 و راحت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمان بردار دولتیان
 باش و خلاف این محوی تا بد بخت و شقی نباشی و شست و خاصست
 پیوسته با صالحان کن زینهار ای سپر تا در نماز تکاهل و سبکی نکنی و استغرا
 نکنی بر نامهای رکوع و سجود و مطایبه کردن اندر نماز که این عادت باعث
 هلاک دین و دنیای تو باشد بدانکه ای سپر که روزه طاعتی باشد که به
 سالی بکشد باشد پس ناجوانمردی باشد در طاعتی که بسالی بکشد باشد
 تقصیر کردن در آن پس خرمستانان چنین تقصیر را از خوشترین روا دارند
 و زنجبار که کرد و تعصب نکردی از آنکه ماه روزه بی تعصب نبود اندر
 گرفتن و کشادن روزه تعصب کن که هرگاه که بینی که پنج عالم شقی و معتد و پیروز
 کار و قاضی و محقق و خطیب و هر روز که رفتند تو نیز بگیر و با ایشان بکشی
 و در کشاز با همی جمل و نادانی دل بند و اکاه باشد که خدا تعالی متغنی است
 از سیری و کرسکی من و تو بدانکه غرض از روزه محضر است که خداوند ملک
 علام بر اعضا و جوارح بندگان عباد بر همه تن بر دست و پای و زبان و دهن
 و چشم و گوش و قلب و عورت باید که اینهمه محرم کرد و دوشتره داری این همه

اندامها را از فجور و نابالست و بسته و محرواری تا دوازده روزه را داده باشی بدو
 بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نماز روز را بشب افکنی آن نماز را که
 مضیبت روز خود داشتی به نیامزدان و درویشان دهی تا فایده رنج تو در
 روزه پدید آید و آن رنج را بری بود که منفعت آن مستحق رسد و کمتر تا درین سه عت
 که عام همه جبهان است تقصیر و اندازی که تقصیر این سه طاعت هیچ
 عذری نیست اما آن دو طاعتی که مخصوص است تو انکرا ترا حج است و زکات
 اگر چه اندر این باب سخن بسیار است لکن آنچه تا کنون بر تو درین باب یاد
 کردیم باب چهارم اندر افزونی طاعت از افزونی کسری
 بدان ای پسر که خدایتعالی دو فریضه پدید کرد از بجهب منعمان که خاص ایشان است
 و آن حج است و زکات و فرمود تا هر که را که استطاعت و ساز بود خانه او
 زیارت کند و ایشان را که ساز ندارند فرمودند بهینی که در دنیا هم مسالمة درگاه
 پادشاهان را هم خداوندان استطاعت و ساز کنند و نتوانند گردن و دیگر عت
 حج بر سفر است و بی سازان را سفر فرمودند از دانش بود بلکه خود را در هلاکت انداختن
 باشد و اگر ساز و دستگاه باشد و سفر نباشد از لذت و حظ دنیا محروم باشد
 زیرا که لذت و خوشی و راحت دنیا در آنست که سفر کنی و ناپدید بینی و ناخورده
 خوری و ناپایایی و این بس در سفر نیست که مردم سفری و جهان دیده و کار
 آزموده و روزه و دانا باشند که ناپدید باشند و ناخورده و خورده باشند
 و ناپایافته باشند که گفته اند بیت جهان دیده کان را بنا دیده کان
 نکردند کیسان پسندید کان پس آفرید کار تقدیر سفر کرد با خداوندان ساز و

تا او نعمت دهند و بر از نعمت خورند و فرمان خدایا بر بند و خانه او را زیارت کنند
و درویش بی توشه و ساز را فرموده که درویش بی توشه و ساز اگر حج کند
را و تملک انداخته باشد چه هر درویشی که کار تو انکران کند همچنان باشد که سوار
کار تندرستان کند و استان او بدستان آن دو حاجی ماند که یکی تو انکر و یکی
درویش چنانکه حکایت کنند که وقتی رئیس شهر بخارا قصد زیارت خانه خدا
نمود مردی بود سخت محنت و با شروت و نعمت و اسباب تمام و فرزند از حد
شتر در زیر بار راحله او بود و او خوشش بر عماری و کال سک نشسته نازان و خرا
طی مسافت می نمود و جمعی کسیر از غنی و فقیر با او همراه بودند چون نزدیک
عرفات رسیدند درویشی و بی توشی را دیدند همی می آمد گرسنه و تشنه و برهنه با
پای بر آبله درویش چون او را دید بدان شوکت و تجمل و ساز و تن آسانی و
برئیس کرد و گفت آیا جزا و مکافات عمل تو با من کی خواهد بود تو در آن محنت
و ساز و تن آسانی و من بدین محنت و کداز و بی سامانی رئیس گفت حاشا که جزا
عمل من با تو کمی باشد اگر من میدانم که جزای عمل و پایگاه ما هر دو کمی خواهد بود
هرگز قدم درین بادی نهادم درویش گفت چرا رئیس گفت زیرا که من
بسنه زن خدا آمده ام و تو خلاف امر خدا کرده مرا خوانده اند و تو ناخواسته
من ممانم و تو طفیلی بیشک حرمت همان بیش است از طفیلی و خداوند
تو انکران را حج فرمود و درویشا ترا فرمود و لا تلتقوا بایکم الی التملک تو بی فرمان
گرسنه و تشنه و بیچاره در بادی قدم نهاده و خود را در تملک افکنده و فرمان
خدایا کار بسته پا فرمان برداران چرا برابری جوئی هر کس که استطاعت دارد

هیچ کند همچنان باشد که داد و نعمت داده و فرمان خدا را بجای آورده باشد
 پس ای پسر چون ترا دست سگاه باشد در حج کردن بقتضی مکن و ساز ز حج پنج
 چیز است کمالت و مدت و صحت و حریت و امن چون ازین بگذری یا قی حبه
 کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعتی است که مادام چون ساز بود اگر نیست
 خود را در سال مستقبل معلق کنی نیست بجز ایام از منقطع کرد و اما زکات طاعتی
 است که چون کمالت باشد هیچ گونه ما ذرا عذری نیست و خدا متعالی زکات
 دهندگان را از مقربان خود خوانده و مثال مردم زکات دهند در میان دیگر
 قوم مثل پادشاه است در میان رعیت که روزی ده بود و دیگران روزی
 خوار و خدا متعالی چنان تقدیر کرده که گروهی درویش باشند و گروهی ثروتمند
 و قادر بود که همه مردمان را توانگری دهد اما دو گروه از بهران کرد که قد
 و منزلت بندگان شود و برتران از فروتران پیدا آیند چون پادشاه که
 یکبار روزی ده کند پس اگر این رهی که روزی ده قومی بود روزی همه
 قوم را خود خورد و نهد از خشم پادشاه امین نباشد و نیز اگر منعم روز
 زکات نهد از خشم خدای امین نباشد اما زکات در سالی یک مرتبه است و بر تو
 فرضیه است لکن صدقه اگر چه فرضیه نیست لکن در مردمی و مروت خدا
 که توانی نمی ده و بقتضی مکن صدقه و اما در امان خدا باشد و امنی از خدا
 غنیمت باید داشت و زینباری پسر که در نهاد حج و زکات هیچ بقتضی مکن
 و دل در شکنداری و کار بهوده شکالی و نکوئی که برهنه کشتن و موی خن
 ناچیدن چراست و از مروت دنیا رنجیم دنیا چرا باید دادن و زکات شتر

و کوفتند چه بخواهند و چرا قربان گشتند و این جمله دلرایان دارد و گمان میکرد که آنچه
 تو ندانی خیر تو در آن نیست که خیر خود آنست که ماندانیم که عسی آن تکریم و شایسته
 و بهو خیر لکم و عسی آن تجوایست پس تو فرمان بردار باش و حق پدر و مادر را
 بشناس و باب پنجم اندر ششما ختن حق پدر و مادر بدانای پسر که
 آفریده کار چون خواست که همان ابا و اوان باشد اسباب آلودگی و تناسل را
 بدید کرد و شهوت را سبب کرد و جهت توالد و تناسل جانداران و حیوانات
 و آدمیان تا زنده و ماده پر کرد و حیوانات که اگر این خط و خوشی را در شهوت
 نتهاوه بود و یکس جهت فرزند و اولاد این حرکت را نمی کرد و پس جمیع
 بر فرزند و محبت که اصل خود را شمت و شتن و حرمت کردن و اصل
 مادر و پدر است و تا نمونی که پدر و مادر را بر من چه حقست که ایشان را عرض کار مرا
 و خط و خوشی خویش بود که مقابل شهوت مشقتی است و دانست که از بهر تو
 خود را در هلاکت و کشتن افکند و کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو
 واسطه اند میان تو و آن پدر و مادر تو پس چندان حرمت که آفرید کار خود را و در
 واسطه راهم در جورا و باید داشت و آن فرزند که مادام خرد و پنهانی
 است از حق پدر و مادر خالی نباشد و خدا تعالی در کلام مجید فرموده که اطیعوا الله
 و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این آیه را از چند روی تفسیر کرده اند و یک
 روی آیین بود که مراد از اولی الامر شما پدر و مادر است و اولی الامر آن بود
 که او را همه فرمان بود و همه توان و پدر و مادر را تو آنست بر پرورد
 تو و فرمان است بر یکی آموختن زینهار ای پسر که رنج پدر و مادر را خوارنداری

که خدای تعالی اندک بچ پدر و مادر را بسیار همی گیرد چنانکه فرموده است **وَلَا تَقْلُ**
لَهُمَا قَاتٍ وَلَا تَنْهَضَاهُ وَقُلْ لَهَا قَوْلًا كَرِيمًا و در خبر است که از حضرت امیر مومنان علی
 پرسیدند که حق پدر بر فرزند چقدر است فرمودند این ادب را اینست و تعالی در پدر
 و مادر پیغمبر ص بنمود که ایشان اگر روزگار پیغمبر در یافتندی هر آینه بر پیغمبر ص واجب
 بودی که ایشان را برتر از خویشستن داشتند حق ایشان را بجای آوردن و تو اضع کفرتی
 نمودن آنکه این سخن ضعیف آمدی که حضرت رسول ص فرمود که **أَنَا سَيِّدُ وَلَدِ آدَمَ** و آنکه
 پس پدر و مادر را اگر از روی خرد و مردمی و دینداری بسکری پدر و مادر بسبب
 نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون تو در حق ایشان مقتضای بشی چنان نماید که
 تو منزه ای پس چنانکه شناسی که آنکس که او حق شناسی نیکی اصل تناسلی و فرعی را
 هم حق نداند و مادر و پدر چنان باشد که از فرزندان خود طمعداری که با تو
 باشند زیرا که آنکه از تو زاید همان طمعدار و که تو از وی زادی چه
 اصل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت
 را تربیت و تعدد پیش کنی میوه او را نیکوتر و بهتر مانی چون پدر و مادر را
 حرمت و آزر هم بیش داری دعا و آفرین ایشان در حق تو مستحبات ترویج
 خوشنودی خدای نزدیکتر باشی خصوصاً پدر و مادری که صاحب معرفت
 و خرد و کمال باشند و در تعلیم و هر آموزی و تربیت تو هیچ تقصیر نکرده باشند
 و ترا چنانکه شایسته و بایست تربیت کرده باشند و دیگر که از بجه میراث
 مرک پدر و مادر را نخواهی که بی مرک پدر و مادر آنچه روزی است بتو برسد که
 روزی مقتومست بد کسی آن رسد که از روز اول قسمت او کرده باشند آنچه از آن

ماست از مانکر دو و آنچه از آن بافت از مانکر و پس پیوده ریج روزی بر خود
 منہ چنانکه گفته اند که ریج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند از
 قنمت پیش میخواهند و روزی دیگران را از آن خویش میخواهند و از
 بھر روزی ریج بسیار بر خود منہ که بکوشش روزی افزون نشود که
 گفته اند که بخت زی نه بکوشش اگر خواهی که از بھر روزی از خدای خوشتر
 باشی همیشه بکسی بنکر که حال او از حال تو بدتر و پست تر باشد تا او ایم خوشتر
 و راضی و شاکر باشی و اگر مال فقیر و درویش باشی جدا کن که بجز و تو توان
 که تو انگری بجز و از تو انگر بمال بهتر است مال بجز و توان اندوخت اما خرد
 مال نتوان اندوخت و بی خرد و از مال مفلس شود و مال خرد را و نتوان
 بردن و آب و آتش هلاک نتوان کرد و پس اگر خرد داری با خرد هنر آموز که خرد
 بهیچون تن بی جامه است بایست ششم در افزونی که از افزونی هنر
 بدان ای پسر و آگاه باش که مرد پسر پیو بود چون خار و بن دارد و فایده ندارد
 نه خود را شود کند و نه غیر خود را و اگر چه بایست و اصل و پیر بود از روی اصل و پیر
 از حرمت و آتن مردم بی بھر و نباشد و بدتر آن بود که نه هنر دارد و نه کبر و نه خرد
 پس جدا کن که اگر خرد داری و اصل باشی که هر خرد و هنر نباشد باشی که کو هر عقل و خرد
 از کو هر اصل و نسب بهتر باشد چنانکه گفته اند که اشرف بالعقل و الادب
 لا بالاصل و بالنسب بزرگی بجز و و نباشد نه بکو هر و تخته و بدان نام که پروما
 نند بعد استمان مباحث که آن نام نشانی تو نام آن بود که خود را عقل و هنر و
 معرفت آری از نام بھر و موسی و احمد و استلا و خواجه حکیم فخر

کج که فخر بخرد و معرفت که اگر ترا خرد و هنری نباشد صحبت هیچ کس را نشانی و هر که
 را که مینویسد و گوهر در روی باشد خنک در روی زن و صحبت و غنیمت
 و زیان و دامن را و از دست مده که همیشه مقتبلان و یگانگی است
 و همه کس را بکار آید که صحبت یگانگی از یگانگی کند که گفته اند خذ العلم من اَفْوَاهِ
 الرِّجَالِ که اثری که در صحبت است در تنهایی نیست برای مبتدی بدانکه از همه
 هنرها بهتر سخن گفتن است که آفرید کار را جل جلاله از همه آفرید با آدمی را بریزد
 و بهتر آفرید و آدمی فرونی یافت از سایر حیوانات بدو درجه که در تن او است
 از حواس پنجگانه ظاهر و پنجگانه باطن که در تن او است پنج ظاهر چون باصره
 و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه و پنج باطنی چون یاد و فکر و فن و نگار و شنیدن
 و خیال کردن و تصرف و تصور کردن این پنج باطنی سایر جانداران حیوانات
 بیافیت پس بدین سبب آدمی را پادشاه و کامکار گردانید بر دیگر جان
 داران و او را بشرف علم و نطق و باخت و فرونی و برتری داد که و لقد
 کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم مما یفقیون پس چون اینها
 را به تنی زبان را بخوبی و حرب زبانی و سخن حق و نصیحت بوی عادت ده
 که زبان تو و ایم همان گوید که تو او را همیشه بر آن داشتی که گفته اند که هر که
 را زبان خوشتر بود و خواهش بیشتر و با همه هنر دانی و سخن را می جدمی کن
 که سخن بر جای گوئی که سخن نه بر جای اگر چه خوب گوئی زشت نماید که گفته اند
 ع هر سخن جانی و هر نکسته مکانی دارد و نیز گفته اند بلیت و خیر
 تیره عقلست هم فرو بستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی و سخن

کار فرای خاموشی باشد که سخن جابلوی همسر همه زیان بود و سخن که از بجا
 بوی همسر نیاید یا گفته بهتر که حکیمان گفته اند که سخن مثل بنیدست که از وی
 خا خیزد و بهم بد و در مان خا رگستند اما سخن با پرسیده مکوی و گشت ر خیزد و
 نا بهنجار پر بهیز کن چون باز پرسند جز راست مکوی و تا نخواهند کسی نصیحت
 مکن و بنده خاصه آنکس را که نشنود که گفته اند که الفصح عند الماء تقرع
 و اگر کسی بگوشی برآمده باشد کرد او مگرد که او را راست نتوانی کردن که
 هر درختی که کج برآمده باشد چون شاخ زند جز میردن و تر کشیدن است
 نشاید کردن و از سخن خوب نصیحت کردن بخل مکن چنانکه بعطای مال بخل کردن
 روان بود از نصیحت و سخن حق و پند نیز بخل روان باشد که گفته اند پیت
 اگر بینی که نابینا بچاه است اگر خاموشی نشینی گناه است و نیز در این
 معنی گفته اند پیت هر که او چل کام کور را کشد هست آمرزیده و یابد شد
 اگر چه مردم فریفته بعطای مال زود تر شوند و بسکن تو از گفتن زبان واپس
 مکش و از گفتن خاموشی باشد که گفته اند پیت من آنچه شرط بلاغ
 است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه طلال به و از جای تخت
 زده پر بهیز کن که گفته اند اتقوا من مواضع التهم و از یار بد آموز و بداند
 بگریز و بختیشتن در غلط مشو و خود را بجای نه که اگر ت بچویند همان جایی باشد
 و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا با زیاری و بغم مردمان شادی مکن تا
 مردمان بغم نشا و نشوند و داده تا دادیابی و خوب کوی تا خوب شنوی و
 در زمین شورستان تخم نکار که برند به و ریج پیوده بماند یعنی که با مردم

نچاس نیکی کردن چون گیتی بود که در شوره زار افکنی اما نیکی کردن از سر او
 نیکی دروغ مدار و نیکی آموز با شش که گفته اند که الدال علی الخیر کفاحه بدان ای
 پسر که نیکی کن و نیکی فرمای و برادرند که پیوند زمانه ایشان را نکسلد و نیکی
 کرده پشیمان مباشش که جزای نیکی و بدی هفتاد و دو در این جهان در آن
 جهان بتو برسد پیش از آنکه تو بجای دیگر شوی و چون تو بمکشی نیکی کنی بکر که در
 وقت نیکی کردن چندان راحت که بدان کس رسد در دل تو نیز راحت
 و خوشی پیدا آید و اگر هضم با کسی بدی کنی چندان رنج که با و رسد در دل تو
 نیز کرائی و صجرت پیدا آید از تو خود بر کسی بد بخور هضم چون بحقیقت بی صجرت
 تو رنج از تو بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد پس درست
 شد که مکافات نیک و بد در جهان همی یابی پیش از آنکه جهان دیگر شوی و این
 سخن را کسی منکر نتواند بود که هر که در همه عمر نیکی یا بدی بکسی کرده باشد
 چون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حق باشم و مرا بدین سخن مصدق
 دارد پس تا بتوانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی مثل تخم باشد که بزمن کمی میروند
 بر و بد عشر کندم از کندم بر و بد جزو جزو از مکافات عمل خافل مشو
 چنانکه حکایت کنند که در روزگار خلیفه متوکل در بغداد بود او را بنده
 بود فتح نام سخت بخیب و روزبه و فرزانه و هنرور و زیبا منظر که همه هنرها
 را آموخته و دانسته بود و متوکل او را بفرزند می پذیرفته و از فرزند عزیزتر
 میداشت فتح خواست تا شنا کردن آموزد ملاحان آوردند و او را در حله
 شنای آموختند فتح کوک بود و بر شنا کردن دیر گشته بود و چنانکه عادت

کو دکا لست از خود خان نمودی که بهو ختم روزی تهنه سابی ملاحان در آت
 و جله جست تا شنا کند آب سخت می آمد فتح را آب بکبر و اندید فتح چند انگشت
 و باز و دید که با آب بر نمی آید چاره ندید بچاره شد با آب بجا سخت و
 بر روی آب بهمیرفت در کنار و جله سوراخی دید دست و پائی نزد خود را در
 ان سوراخ فکند و در آنجا بنشست با خود گفت که خدایتعالی خواست
 که درین بازی جان بسلامت بماندیم و هفت روز در آنجا بماند روز
 اول متوکل را خبر دادند که فتح در آب و جله جست تا شنا کند غرق شد
 متوکل از سخت فرو داده بر روی خاک نشست و ملاحان را بخواند و فتح
 را از نشان بخوابست و گفت هر که او را بیاورد و هزار دینار بدو
 و هم و سو کند یا دگر و که تا او را نه بهیم طعام نخورم پس ملاحان در جلد
 افتادند و از هر طرف غوطه میخوردند و در هر جای او را می طلبیدند تا
 بعد از هفت روز اتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید فتح را دید زنده شا
 گشت و گفت در همین جا نشین تا سماری بیاورم در وقت پیش حلیفه
 آمد و گفت البشاره این خلیفه اگر فتح را زنده بیاورد مرا چه دهی گفت پنجاه
 دینار ترا دهسم ملاح گفت او را زنده یافتم سماری بردند و او را آوردند
 متوکل آنچه ملاح را وعده داده بود در حال بداد بعد از آن وزیر را گفت
 که در خزانه رو و آنچه در خزانه است نمی بدو و ایشان ده آنکه گفت عدلی
 بیاورید که هفت روز و شش میباشند که نه من نه فتح چیزی نخورده ایم فتح
 گفت من سیرم متوکل گفت مگر از آب و جله سیری فتح گفت درین هفت روز و شش

قریب پست نان هر روز بر طبقی بر روی آب فرودمی آمد و من چند میکردم از آن
 طبق دوسته نان میکردم و زندگانی من از آن بود بر روی هر نانی نوشته بود محمد
 الحسن ابوالسکافی متوکل گفت در شهر نذاکستند که گیسست آنکه هر روز نان در
 دجله می افکند که امیر المؤمنین با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد
 گفت منم آنکس متوکل گفت بچه نشان آمد و گفت بدان نشان که نام من بر رو
 هر نانی نوشته بود که محمد بن الحسن ابوالسکافی متوکل گفت نشان درستست
 اما چندگاه است که تو مان در دجله می افکندی مرد گفت یکسال است که
 غرض تو اندرین چیست گفت شنیده ام که نیکی کن و برو و افکن که تار و زی
 بر و در هر نیکی دیگری بود اینک میتوانم کردم کفتم تا خود چه برده متوکل گفت آنچه شنیدی و
 آنچه کردی اکنون بفرمان رسیدی او را در بغداد پنج پاره ملک داد مرد و سایر اهلان
 رفت و محترم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده اند و در روزگار قائم باقی
 که من کج می رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانه خود داد فرزندان آمد و او را بعد
 دیدم و این حکایت را از پیران بغداد شنیدم پس تا بتوانی از نیکی کردن با بندگان
 جدای میاسای و خود را نیکوکار مردم نمای و چون نمودی بخلاف نموده باش
 زبان دیگر کوی و بدل دیگر باش تا کندم نمای جو فروش نباشی و در همه کاری داد
 از خویش بده که هر که داد از خویش بده از او مستغنی باشد و اگر غم باشد دنی
 داری غم و شادی را یکی کوی که او را غم و شادی تو گرفته باشد از غم و
 شادی خود را پیش مردمان پیدا کن که اگر دوست است از غم تو غمگین شود
 و اگر دشمن است از غم تو شاد میشود و بجز نیک و بدی که بتو میرسد زود شاد

و زود دست نک مشو که این حالت کو دکان و زمان باشد بدان حال باش
 که هر حالتی که ترا پیش آید از حال و نهاد خود بگردی که بخردان بصر حق و باطلی
 از جای نشوند شادانی که بازگشت آن بغم است آنرا شادی شمر و هر غمی که
 بازگشت آن بشادی باشد آنرا غم بدان و در وقت ناامیدی امید و اثر
 باش و ناامیدی را در امید بسته دان و امید را از در ناامیدی حاصل کن و بسته
 طاعتها و کارها را از حجاب آن بگذشتن دان و تا در حیات باشی در هیچ حالتی حق
 را منکر مباشش و از خود غافل که مشاء همه کناها نیست و اگر کسی بر خاش مابو
 بستید تو بخاموشی آن سستی و ارباشان و چوب احمقان خاموشی است اما بخ
 هیچ کس راضایع مکن همه کس را بنسب احسن شناس باش خاصه با اقارب و نزدیکان
 خویش چنان که طاقت باشد با ایشان نیکوئی کن و پیران متبیده خویش را
 حرمت دار چنانکه گفته اند الشیخ فی القید کالبنتی فی الآت و لاکن بدیشان موع
 مباشش تا همچنان که هنرا ایشان را همی بینی عیب ایشان را نیز بتوانی دیدن و اگر
 و اگر از بیکانه ناامین شوی بمست دار ناامینی زود خود را از وی ایمن کن و ناامین
 بیکان ایمن مباشش که ز هر بیکان خوردن بتر نادانی بود و بسند و خرد مردمان
 نگاهدار و نگاه کسی کن و اگر از بی هنری و بخیردی نام و نام و نام بدست توان
 آوردن پس بنیر و بخیرد باش و کر نه هنر آموز و خرداندوز و از آموختن
 هنر و اندوختن خرد و شنیدن سخن نیک و نیک مدار تا از نیک نادانی و
 جهالت رسته باشی بعیب هنر مردم اندر نگر و شناس که نفع و ضرر
 ایشان چیست و سود و زیان ایشان کجاست آنکه منفعت خویش را از ایشان

سجوی و بهین که چه چیز است که مردم را بمنفعت نزدیک کرد و تن خود را فربه
 کن هنر و حسن و آموختن و این بد و چیز حاصل شود یا بکار بستن از چیزی که دانی
 یا آموختن از چیزی که ندانی که بقراط حکیم گوید که هیچ کس نمی بهتر از کج هنر نیست و هیچ
 دشمنی بدتر از خوی بد نیست و هیچ غری بزرگتر از دانش نیست و هیچ پیرایه
 بهتر از شرم نیست پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی چه در هر
 جای که باشی و هر وقت که باشد باید که یک ساعت از تو نگذرد که دانشی
 نیاموزی اگر در آنوقت دانائی نباشد حاضر از نادانی بیاموز که دانش
 از نادان بستر توان آموخت از آنکه هرگاه که بچشم دل بنادان دگر
 و بصارت عقل بد و کجاری آنکه ترا از و ناپسندیده آید و دانی که نباید
 کردن ترک کنی ادبی را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی او بان چنانکه
 اسکندر گفت که منفعت نه همه از دوستان یابیم که از دشمنان نیرایم از
 آنکه اگر در من فعلی زشت و عیبی باشد دوستان بر موجب محروم و شفقت از این
 بپوشانند تا من ندانم لکن دشمن بر موجب دشمنی آنرا بگوید مرا معلوم شود و آنخوی
 بد را از خود دور کنم پس آن منفعت را از دشمن یافته باشم نه از دوست پس تو
 نیز آن دانش را از نادان آموخته باشی نه از نادان مردم و اصیبت چه بزرگان و چه
 فرو تران هنر و فرهنگ آموختن که فروزنی و مفاحسرت بر همسران خویش بفضل
 و هنر توان یافت چون در خود هنری مینی که در امثال و اقرا ان خود نبینی همیشه خود
 را فروتر از ایشان بینی و مردمان نیز فروتر دانند پس همه همسران تو چون
 ببینند که مردمان ترا بقدر فضل و هنر فروزنی نهادند ایشان نیز حید کنند

با موختن بهر فضل و اندوختن فریبک تا از تو بهر ترس و فاصله تر شوند چون که خنجر
 کند پس دیر نیاید که تا ایشان بر رکوار ترکسی شوند و دانش بستن و برتری بستن
 بر بهر آن خویش و دست باز داشتن از فضل و بهر نشان خردیست و فرومایگی
 و آموختن بهر و تن را مالیده داشتن از کمالی است و دوست داشتن آسایش ترا فرما
 بر و از نکست از آنکه تن را را بخرک طبعی منیت و بهر حرکتی که طبع کند بفرمان کنند
 نه بمراد که هرگز تا تو نخواهی و نفرمانی تن ترا از زوی کار کردن و فرمان برداری
 نیست پس تو بستم تن خود را فرمانبردار کن و بجهت بر و جبر او را بطاعت آور که هر
 تن خود را مطیع خود تواند گردان سلامتی و وجهانی او را حاصل آید چون تو تن خود
 را فرمانبردار گردی آموختن بهر و دانش و نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی
 و راستگویی و پاکدینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرم کسبی
 سرمایه همه نیکیها و نیک نامیها را دریافته باشی اگر چه بحدیث شرم کسبی گفته اند
 که الحیا من الایمان اما بسیار جای بود که شرم بر مردم و بال کرد چنان بکین
 بسیارش که شرم کسبی در مہمات خویش که تقصیر آورد و در مہمات تو خلل پیدا
 و بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن تا عرض محبت تو حاصل شود شرم از محبت و
 دروغ گفتن و نا حفاظتی کردن و از رک و رکش با صلاح و سدا و شرم مدار که
 بسیار باشد که اگر در جانی شرم کسبی کنی از مہمات و عرض خویش بازمانی همچنانکه شرم کسبی نتیجه
 ایمانست بیوفائی هم نتیجه شرم کسبی است پس در جانی شرم باید کردن و در جانی بی
 شرمی باید کردن و آنچه بصواب بر نماید کردن که گفتند اندک مقدمه بیکی شرم است
 و مقدمه بی بی شرمی است و با مردم نادان صحبت مکن خاصه بانا دانی که پندار

وانا ست و بر جمل و نادانی خورسند مشو و صحبت جز با مردم نیکنام مکن
 که از صحبت نیکنام مردم نیک نام شوند نبی که روغن از کنج است و لیکن
 چون کنج را با بنفشه بیا سیزی و چیتد کاهی با کل بنفشه بماند روغن
 او را کسی روغن کنج ندخواهد مگر روغن کل بنفشه از برکت صحبت نیکان
 و کردار نیک رانا سپاس مشو و نیازمند خود را سر ریش مکن که ویر
 ریج ذل نیازمندی تمام بود و پیوسته خوش خوئی و خوش روئی
 و خوشش کوئی پیشه کن و از خوهای ناستوده دور باش و زیان
 کار مباشش که مژده زیان کاری ریج مسندی بود و مژده نیازمند
 فرومایگی و جهد کن ناستوده بخردان باشی و زحمت راناستود
 جا بلان نباشی که ستوده عام نکو بهیده خاص بود چنانکه حکایت
 کنند که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص مردی بسلام او آمد و از هر
 نوع سخن میگفت در میان سخن گفت ای حکیم از فلان مرد را دیدم که حدیث تو
 میگوید و ترا بسیار دعا و ثنا گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست خاتم
 که شکر او را بتو رسانم افلاطون را ازین سخن عجب آمد سرفرو برده بگریست و
 دست نک شد آمد و گفت ای حکیم از من چه ریج آمد ترا که چنین دست نک شد
 افلاطون گفت ایخوا چه مرا از تو پیچ ریجی نرسید و لیکن دردی بدتر ازین چه بود که
 مرا جالبی بتایید و کار من او را پسندید مآید کوئی کدام کار جا بلان کرده ام که بطبع
 او نزدیک آمده و او را خوشش آمده مرا بستود تا تو به کنم از آن کار و این عمر به
 من است که مگر من نسوز جا بلم که ستوده جا بلان باشم و هم درین معنی چنانکه

یاد آید حکایت شدیم که محمد زکریا رازی با قومی از شاگردان خویش
 می آمد دیوانه در راه ایشان رسید و در روی هیچ کس ننکرید مگر در روی محمد
 زکریا نیک نگاه میکرد و خوشش خوش میخندید محمد زکریا را عجب آید چون
 بخانه باز آمد بفرمود تا مطبوع اقیون بچتن و خوردن شاگردان گفتند ای حکیم چرا
 این مطبوع خوردی گفت از جهت خنده آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خود جزو
 در من ندیدی بر روی من نه خندیدی که گفته اند کل طایر بطیر مع شکله و دیگر
 تنزی و تیزی عادت کن و از حلم خالی مباشش که هرگز نت بدست نسایند و با
 همه گروه موافق باشش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل آید هیچ
 کس را بدی میاموزد که بد آموزی و قوم بد کردن است اگر چه بکینا هی کسی ترایا زار و
 توجه کن که او را نیازی که خانه کم آزاری در کوی مردمیت پس اگر مردمی کم
 آزار باش و کردار با مردمان نیکو دارا از آنکه مردم چون در آینه نکر و اگر دیدار
 خوب باشد باید که کردارش چون دیدارش نیکو باشد که از نیکوئی رشتی
 تزیید نشاید که از کسندم جو روید و اندر معنی مرا پستی است شعر ما را صفا
 بدی پیش آری به از ما تو چو اسپد نیکی داری پرور و جانماهی غلط پنداری به
 کز هم نتوان درود چون جوکاری پس اگر در آینه نکر و در روی خود رازشت
 بیند هم باید که نیکوئی کند که اگر نه رشتی بر رشتی فرو داده باشد بس ناخوش بود
 و رشت در کایت جای و از یاران مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده باش و
 با اصحاب و یاران هر وقت خلوت باش زیرا که فایده تو از ایشان وقت
 خلوت باشد و چنین سخنها که یاد کردم اگر جوانی و بدانی بر فضل خویش حیره

کردی آنجا فضل و سرخویش غره مباحش و پندار که همه چیز بدانستی خود را نادان
 شمر که دانا آنوقت باشی که بر نادانی خود واقف گردی چنانکه حکایت کنند
 که بر روزگار خسرو بوقت ابوزرجمهر از روم رسولی آمد خسرو نشست چنانکه رسم ملوک
 عجم بود پس رسول را بار و ادوی را میبایست که در نزد رسول باز نامه کند بدانا
 خسرو پیش رسول با ابوزرجمهر گفت ای حکیم همه چیز که در عالمست تو
 دانی و چنان میخواست که ابوزرجمهر گوید آری دانم ابوزرجمهر گفت ای خدایگان
 خسرو از آن تیره شد و از رسول نخل گشت پرسید که همه چیز را پس که دانند
 ابوزرجمهر گفت همه همگان دانند و همگان او را هنوز از نادانند پس تو
 خود را از هر کسی دانا تر ندان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا
 کسی باید که بداند نادانست و عاجز که بقراط گوید بزرگی که او عیسی گوید اگر
 نترسیدی که پس از من بزرگان اهل خرد بر من عیب کنند که بقراط همه دانش
 جهان را بیک بار و عوی کرد مطلقا بگفتی که هیچ ندانم و عاجزم و بس کن نتوانم گفتن
 که این از من عوی بزرگی باشد و بوشگور بلخی خود را بدانش بزرگ و پستی بیشتا
 بیت تا بجائی رسیده دانش من پز که بدانستند ام که نادانم پس بدانش
 خویش غره مشوا گرچه دانا باشی چون مشلی ترا پیش آید هر چند که ترا کفایت
 که از دین آن باشد مستبد رای خویش مباحش که هر که مستبد رای خود بود همیشه
 پشیمان باشد و از مشورت کردن با پیران عاقل عار دارد و دوستان شفق
 مشورت کن که با آنهمه حکمت و نبوت محمد مصطفی ص پس از آنکه آموزگار و ساز
 کار وی خدای عزوجل بود هم بدان رضا داد و گفت و شاور هم فی الامر محمد

با این پسندیدگان و یاران خود مشورت کن که تدبیر بر شما و نصرت بر من
 که خدایم و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس نباشد و یک چشم
 آن نتواند دید که دو چشم بیند بینی که چون طبعی بی یار شود و چهری
 وی سخت گردد و مستبد بر معالجت خود نکند و استعانت بر معالجت
 دیگری کنند تا با استطاع رای می نماید و ای خود کنند اگر چه سخت حاذق
 و دانا طبعی باشد و اگر محبتی از آن تراشغلی افتد تا بجان از بهر او بکوش
 و ریختن و مال از او دریغ مدار اگر چه دشمن و حاسد تو باشد که اگر چه بیند
 فریاد رسیدن تو او را لاشک محبت او زیادتر گردد و اگر خود دشمن و
 حاسد تو باشد دوست گردد و مردمان بخنکوی و سختندان که بسلام
 تو آیند ایشانرا حرمت و احسان کن تا بسلام آمدن تو بیشتر عزت کنند
 و حریص گردند که ناکس ترین کس آن بود که کسی بروی سلام نکند و اگر دانا
 تر و مدبرتر کسی باشی با مردم سخت کوی و درشت کوی مباش که مردانگر
 چه حکیم باشد چون سخن زشت و ناهنجار گوید سخن او و نفی بخیر و پس شرط سخن
 گفتن بدانکه چو لست و چون باید گفت بابت مغفرت در پیشی حسرت
 در سخت دانی بدان ای پسر که مردم باید که سختندان و خنکوی باشد
 اما تو ای پسر سخت کوی باش و دروغگوی مباش که خود را راست کوی
 معزوف کن تا اگر وقتی ضرورت دروغی کوی از تو باور کنند و پند
 و هر چه کوی راست کوی و راست بدروغ مانند کوی و دروغی
 که راست مانند باشد بهتر از راستی که بدروغ مانند باشد همانا که آن دروغ

مقبول باشد و آن رستی نامقبول پس از راست نامقبول کفر نیز
 تا چنان نفی که مرا با امیر المومنین بوسه و ارشاد بوسه و بوالفضل افتاد و چنانکه
 حکایت کنند که بر وزیر کار بوسه و ارشاد که من از حج باز آمدم بغیر از هم بکنج
 که غزای هندستان بسیار کرده بودم و آخرم روم نیز کرده باشم و ابو سوا
 یا و شاهای بزرگ و خردمند و عادل و ضعیف و مستکرم و شجاع و با ائین و
 پیشین بود چنان ملک آن استوده باشند همه جد بود و منزل نبود چون مرا
 دید بسیار حشمت کرد و بامین سخن آمد و از هر نوع سخن همی گفت و همی شنید
 و همیشه جواب همی دادم و سخنانی را پسندیده آمده بامین بسیار
 کرامت کرد و نگذازد که باز گردم و از پس احسانها که بامین کرد من نیز دل به ناکام
 و چند سال در کنج مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودم
 و از هر گونه سخنان از من همیشه سیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی
 از ولایت ما سخن میروث از حال ناهیت کرکان از من همی پرسیدند تا سخن
 عجایبای هر ناحیتی فراز آمد من گفتم بر بوسه و ارشاد کرکان اندر کوه بناحیت
 سیاه و شیک دهی است و چشمه آب از ده دور است زمان که آب
 از آن چشمه میآید و روی کرد میثوند هر کسی با سبونی تا آب از آن چشمه رود
 و سبوی بر نهند و جمله باز گردند یکی از زمان میبویان پیش ایشان همی آمد و براه اند
 همی نکرد که کرم سبویست اندر زمینهای آن ده که آنرا سبوی خوانند اگر کسی از
 آن کرم باید در راه آن کرم را از راه دور اندازد تا آیتان که میآیند پای بر آن
 کرم نهند که اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و آن کرم در زیر پای او بیفتد

آن آب سبوی که اندر سردار و در حال کشته شود چنانکه آن آبرایا بدین
و باز کشتن و سبوی را شستن و دیگر باره آب از چشم بر گرفتن چون این سخن
بگفتم ابو سوار و ترشش کرد و سر بر کرد و اندوخت و تا چند روز به من بدان
حال بود که پیش از آن بود تا فیروزان دیلم با من این حال را بگفت که میر
از تو کله دارد که فلان مرد است صاحب رای و مدبر و دانا چرا باید که با
من خان سخن گوید که با کو دکان گویند چون او مردی را پیش چون منی
در روع گوید من در حال از کجبه قاصدی بگرگان فرستادم و محضری
فرمودم کردن شهادت قاضی و خطیب و علماء و جمله اشراف و اعیان
گرگان درین باب که این ده برجاست و حال این کرم برین جمله است
و بعد از چپسار ماه این محضر را بیاورد و ندا میر بید و بخواند و بشم کرد و گفت
من خود و اعم که از چون تولی در روع نیاید خاصه در پیش چون منی اما خود
آن راست نیاید گفتن که چپسار ماه روز کار محضری باید کردن شهادت
دو بیت مرد معتدل تا آن راست را از تو بپذیرند و باور کنند بدانکه
سخن چهار نوع است همچنانکه مردمان از چهار گونه اند یکی السنّت که داند
و داند که داند آن عالم است آنرا باید متابعت بودن و یکی السنّت که نداند
و داند که نداند او مسترشداست او را باید اموح و یکی السنّت که نداند
و نداند که نداند او جاهلست از وی حذر باید کردن یکی السنّت که داند و نداند
که داند او حقّه است ویرا باید کردن چنانکه این چهار را بظنم گفته اند
آن کس که بداند و بداند که بداند به سبب طرب از گفتن کردن بجا

آن کس که نداند و بداند که نداند و او بار خسر خویش بمنزل برساند
 آن کس که نداند و نداند که نداند و در محفل مرگت ابد اله سر بماند
 آن کس که بداند و نداند که بداند و او خشت غفلت بود و راه نداند
 اما آنچه گفتم که سخن از چهل نوع است یکی دانستن و گفتن دوم دانستن
 و گفتن سیم هم دانستن و هم گفتن چهارم دانستن و دانستن اما گفتن و دانستن
 سخن است که دین را زیان دارد و آنکه گفتن هست و دانستن سخن است
 که از کتاب خدا و در اخبار رسول باشد و اندر کتابهای علوم علمای که در
 تفسیر و تقلید بود و در تامل و تقصیب اختلاف چون بدو وجه تدارک
 آن توان کرد پس اگر کسی دل و تامل آن بندد و خدایتعالی او را بدان
 نکیر و واکه هم گفتنی است و هم دانستن سخن هست که هم صلاح
 دین و دنیا در وی بسته است هم درین جهان بکار آید و هم در آن جهان و از
 شنیدن آن گوینده و شنونده را نفع بود و آنکه دانستن هست و گفتن نیست
 چنان بود که عیب دوستی یا محبتی که ترا معلوم شود و بایدیم شور وین وین
 حاکمه بود و بر تو آن سخن دانستن بود و لیکن دانستن اما این چهار نوع که گفتم
 بهترین آن سخن آن است که هم دانستن است و هم گفتن اما این چهار نوع سخن را
 دوروی است یکی نیکوئی و یکی زشتی پس سخن که بر مردم نماند و بر وی نیکو
 نماند تا مستبول بود و مردمان درجه سخن ترا بشناسند که بزرگان خرد
 بندگان را سخن دانستند سخن را ببردند که مردم نهالست و زیر سخن خرد
 چنانکه بتازی گفته اند المرء محشوی تحت لسانه شفر تا مرد سخن بگوید باشد

عجیب هوشش نهفته باشد و بسیار سخنی که بگویند عبارتی که روح را تیره کند از
 شنیدن آن و هم آن سخن را بسیار قوی و بیکر توان گفت که روح را تازه کند
 چنانکه حکایت کند که خلیفه روی زمین بارون الرشید خوابی دید بداند که
 که پنداشتی که همه دندانهای او از دبان او بیرون افتاد و می بکشد را بداند
 خواب گذارید را بخواند و پرسید که تعبیر این چیست مرد معتبر گفت که زنده گاه
 خلیفه در از با و این خواب لالت کند بر اینکه همه اقربای تو جمله در پیش تو
 میزند چنانکه کسی از تو باز نخواهد ماندن بارون الرشید تیره شد ازین
 سخن و گفت ای مرد را صد خوب بزنند اسی کند او کذا توئی که سخنی
 بدین در دنیا کی بر روی من گفتی چون اقربای من جمله در پیش من میزند
 پس من که باشم معتبری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را بوی گفت معتبر
 گفت این خواب که اسیر المؤمنین دیده دلیل کند که خداوند در از زندگانی ترمی
 از اقربای خود بارون الرشید گفت که طریقی لعقل واحد تعبیر کمیت اما از
 این عبارت تا آن عبارت بسیار فرق باشد فرمود تا ای مرد را صد و بیار
 بدین پس ای سپهر شست و روی سخن را نگاهدار و هر چه گوئی بر روی
 باید گفتن تا هم سخن گوی و هم سخنند آن باشی که اگر گوئی و ندانی که چه میگوئی
 چه تو وجه آن مرغی که از اطوطی گویند و می نیز سخن گویند و لا کن منسب اند که
 چه میگویند بلکه سخن گوی آن بود که هر چه گوید مردم معلوم شود و هر چه مردم
 گویند نیز او را منموم کرد و تا از جمله عاقلان بود و اگر نه چنین باشی همیشه باشی
 مردم آسا و مردم پیکر آن سخن بزرگ دان که از آسمان آید سخن را خوار دان

و خوار دارد که سخن گفتن صفت خاص انسانست که سایر حیوانات و جانداران نیست
 و هر سخنی را که بدانی از جایگاه سخن درین دار و بنا جایگاه ضایع کن چنانکه گفته اند مع
 هر سخن جائی و نه گشت مکانی دارد و نیز گفته اند عیلت و چیز تر عقل است
 دم فرو بستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی پس از سخنان ناشایسته
 و هزل و لغو و مهمل و بیوده پیراسته تا بر دانش شتم نکرده باشی اما هر چه
 کوئی راست گوی و دعوی کنسندۀ بی معنی مباش و اندر همه دعوی همان
 که شناس و دعوی را بیشتر بعلمی که ندانی دعوی مکن و از آن علم
 مان مطلب که غرض خویش از آن علم حاصل نتوان کردن که آن معلوم تو
 باشد بخیری که ندانی هیچ نرسی زحمت یابی چنانکه حکایت کنند که روزگار
 انوشیروان زنی پیش ابوزرجمهر حکیم آمد و مسئله پرسید در آنوقت ابوزرجمهر
 سر آن گذاشت که سخن گوید گفت ای زن آنچه تومی برسی من ندانم زن گفت
 تو ایغت در ندانی پس لغمت خدایگان ما را بچه میخوری ابوزرجمهر گفت
 بدان چیزی که دانم میخورم بدان چیزیکه ندانم ملک مرا چیزی ندهد اما در
 کار با اقراط مکن و استراط را در هر کاری شوم دان چه در خوردن و چه در
 گفتن و چه در خفتن و چه در کردن و اندر هر سه شغل میانه را گیر که صاحب شریعت
 میفرماید خیر الامور وسطها و در سخن گفتن و شغل گذراندن گران سنگی و
 آتشکی عادت کن که از گران سنگی و آتشکی نکوبیده گردی دوست تر
 دارم که بشتاب و بسکسار کاری ناست و مگردی بدینتن کاریکه تعلق
 بدی و نیکی تو ندارد در غبت مکن و جز با خویشتن با کسی راز خود مگوی پس اگر

کوئی آن سخن را پس از آن راز بدان چه گفت اندک کل متر جا و زالا شین شاع و در پیش
 مردمان در کوشش کسی سخن مگوی که اگر چه سخن نیکی باشد دیگران که حاضرند همان شتی
 کنند که مردم زمانه بیشتر با یکدیگر بدگمانند چنانکه گفت اندالتجوی من عمل شتیلان
 و هر چه کوئی چنان موی که برستی سخن تو گواهی دهند اگر چه در نزد مردمان سخن کوئی
 صادق باشی و اگر سخاوی که خود را بستم معیوب کنی بر هر چه گواهی شوی اگر شوی در
 وقت گواهی دادن احترام کن و اگر گواهی می دهی میل بده و هر سخنی که گویند بشنو
 و لیکن بیشتر شتاب زده مباش و نا اندیشیده موی اندیشه را مقدمه گفتا
 و از تائیر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایت که گفته اند نظم
 من بی مال بکفار دوم نکو موی اگر دیر کوئی چه غم و از شنیدن هیچ سخنی
 ملول مباش اگر ت بکار آید شنو تا در سخن بر تو بسته نکرد و وفایه سخن فوّه نشود
 و سر و سخن مباش که سخن سر و ختمی است که از و دشمنی خیزد و اگر چه دانایان
 خود را نادان شمرند و را آموختن بر تو کثاوه شود و هیچ سخن را مشکین و ستای
 تا سخت عیب و بر آن سخن بر تو معلوم نکرد و همیشه سخن بیک گونه و
 یک اندازه و بیک آهنگ موی یا خاص خاص یا عام عام و مخاطب هر کس
 کو باش تا از حد و پسند آن حکمت بیرون نباشی و بر مستمع و بال نکرد و چنان
 سخن موی که مستمع راز و مفهوم کرد و مطلب ترا در باید و حاجت بگزار آن
 سخن نباشد و دیگر جانی که از تو به حجت و دلیل از تو سخن شنوند آنکه سخن برضا
 ایشان می موی تا سلامت باشی ای سپر اگر چه سخنند آن باشی تا سخن بر
 خوشترین گستر از آن شماری که دانی تا بوقت کفار پیاده نمانی و بسیار

و آن کم کوی باشد نه کم دان بسیار کوی که مردم بخر دانند که بسیار کویست
 از سخنان پنهان و بیغیر و مصلحتی سرگذشتی بیفایده که گفته اند پیت
 بجهت پو آماز یک در شود و پکنک شود چونکه پراز در شود و پکنک نشان خرد
 مندی و دانی کم سخن است و خاموشیت و نوم سلامت که بازی
 گفته اند که من سکنت بخشی و نیز گفته اند پیت صمت عادت کن که از یک
 گفتنک به میشود زانرا این تحت الحکمت به از آنکه بسیار کوی اگر چه خردمند
 باشد مردم او را از جمله بخر دان و جاهلان دانند اگر چه بخر و کسی بود
 چون خاموش باشد او را از جمله خردمند دان دانند که گفته اند مثنوی
 هر که را از حق آموختند به مهر کردند و دانیش و خدمت به و سرحد
 که پاک روش و پارسا باشی خود ستای میباش که گواهی ترا کسی نشود
 و کموش تا ستوده مردم باشی نه ستوده خود و اگر چه بسیار دانی آن
 کوی که بکار آید تا آن سخن بر تو و بال نکر و چنانکه آن علوی زاوه زنجانی را
 چنانکه حکایت کنند پیری بود فقیه و محقق از اصحاب شافعی و مذکر
 و بزرگی زنجان بود و جوان علوی بود پسر رئیس زنجان آن نیز فقیه بود و
 مذکر و پیوسته ایند و با هم مکاشف میکردند و بر سر منبر میگفتند طعن
 میکردند و طعن میکردند آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیر را گفت
 پیرم روزی دیگر بر منبر گفت که این علوی حرامزاده است خبر
 بعلوی رسید بر اشفت و در وقت از جای برخاست و پیش صاحب
 عباد رفت و بکرسیت و از آن پیر بگفت و شکایت کرد و گفت شاید که پیرم

تو کسی فرزند رسول را کافر خواند و حرامزاده گوید صاحب عباد و دشمن شد
 و قاصدی فرستاد و آن پیر را بری خواند و بمطالمت نشست بافتها و سادات
 ری و آن پیر را فرمود آوردند و گفت ای شیخ تو مردی باشی باز جمله
 امامان اصحاب شافعی عالم و پیرو بلب کور رسیده روا باشد که فرزند
 رسول را حرامزاده خوانی اکنون آنچه گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی میرسد
 تا متر حکیم چنانکه خلق از تو عبرت گیرند و بفرزند رسول بی ادبی نکنند
 پیر گفت درست کن گواه من آن علوی میباشد و بر نفس خود بار
 گواه میخواهد اما بقول من جلال زاده است پس صاحب گفت که
 معنی پیر گفت که همه خلق زنجان دانند که نکاح مادر وی را منست تمام
 بر سر کرسی مرا کافر خواند اگر این را از اعتقاد و گفتن پس نکاحی که کافر
 بند و درست نباشد بقول ادبی شک حرامزاده باشد پس اگر نه به
 اعتقاد و اسناد کفر من داده دروغ گوشت و حد بروی لازم آید اکنون
 بچه حال یا حرامزاده است یا دروغگوی آن علوی سخت خجل شد و جواب
 هیچ نگفت و آن سخن نااندرشیده بروی و بال کشت پس ای سیر خنکوی
 با تشنه نه یاده کوی که یاده گفتن دوم احوالی و دیوانگیست و با هر کسی که
 سخن کوئی نکر که سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتربست چرب زبانی نمی
 فروشن و گرنه سر آن سخن را بگذار و آن سخن کوی که او را خوش آید تا خریدار
 تو باشد و لاکن با مردمان مردم باش و با آبسیان آدمی که مردم دیگرند
 و آدمی دیگر و هر کس که از خواب غفلت بیدار گشت با مردم چنان زید که

من گفتم و تا توانی از سخن نامایم نفرت کن که مردم از سخن شنیدن بخنکوی شوند
 دلیل برین آنکه اگر کوکی که از ما در متولد شود و در زیر زمینش برسد و بشود
 و در هاجها و رابیر و رند و ما و رو دایه با وی سخن نگویند و بگذارند که سخن کسی
 را بشنود چون بزرگ شود بی شک لال بود و چینی که همه لالان کر باشند
 و این سخن را بشنود و قبول کن خاصه سخن ملوک که حکیمان گفته اند که کلام
 الملوک ملوک الکلام که پند و نصیحت ملوک و حکما را شنیدن پند دل را
 روشن کند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمت است پس سخن ایشان را
 بحشم دل باید شنیدن و اعتماد باید کردن و اندرین سخنها درین وقت
 چندین سخن نغز یا مغز یا دم آید از نکته های بدیع از قول و گفته انوشیروان
 عادل ملوک عجم اندرین کتاب یاد کردیم تا تو نیز جوانی و بدنی
 و یادگیری و کار رندی که کار بستن سخنها و پند های آن پادشاه را جواب
 تر باشد که ما از حجت آن ملکیم بدانکه چنین خواندم اندر اخبار خلفای گذشته
 که مأمون خلیفه بیدار تربت انوشیروان عادل رفت آنجا که خدمت
 او بود و این قصه دراز است اما مقصود آنست که چون مأمون در خدمت
 او رفت اعضای او را دید پوشیده بر روی تختی و خاک شده و بر
 فراز تخت وی بر دیوار حجت او خطی چند بزرگ نوشته بود بخط پهلوی مأمون
 فرمود تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نوشته را بخوانند و ترجمه
 کردند تا زنی پس آن تازی در عجم معروف گشت اول نوشته بود که من
 زنده بودم پادشاه بودم و همه بندگان خدای از عدل من بهره ور

بودند و هرگز هیچ کس پیش من نیامد بخدمت مگر آنکه از رحمت من ببرد یا مژ
 اکنون چون وقت عاجزی من آمد هیچ چاره نداشتم جز اینکه این سخنها را برین دو
 نوشتم تا اگر وقتی کسی بزیارت تربت من آید این لفظها را بخواند و بداند این
 میرا از من محروم نمانده باشد این سخنها و پندهای من پای رنج آن کس
 باشد ایست پندهای انوشیروان باب هشتم در یاد کردن پندهای
 انوشیروان بدان ای که تا روز و شب آینده و گذرنده نبود از
 کردش حالها شکفت مدار دیگر گفت چرا مردم از کاری پشیمانی خورند
 که از آن کار یکبار دیگر پشیمانی خورده باشند دیگر گفت چرا ایمن جنب
 کسیکه بپادشاه شنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد کسی خود را که زنده گاه
 او نه بر مراد او باشد دیگر گفت چرا دشمن خوانی کسی را که جوایز می او در آزار
 مردم باشد دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن تو باشد دیگر گفت
 با مردم بی بند دوستی مکن که مردم بی بند نه دوستی راست باید و نه دشمنی
 دیگر گفت بر سر از نادانی که خود را داناشمرد دیگر گفت حق گوی اگر چه تلخ باشد
 دیگر گفت اگر نخواهی که راز ترا دشمن بداند با دوست کموی دیگر گفت خور و اندیش
 بزرگ زیان بهایش دیگر گفت مردم بقدر رازنده شمرد دیگر گفت اگر خواهی
 که بی رنج توانگری باشی پسند کار باش دیگر گفت بکراف مخزن گران نباید فروخت
 دیگر گفت مرک را بهتر دان تا نیازمند بودن به سیران خویش دیگر گفت از
 کرسکی مردن به که مان فرومایگان را خوردن دیگر گفت بزنا معتمدان عظماء
 مکن و از معتمدان اعتماد بر مدار دیگر گفت بخویشان کمتر از خویش محتاج بودن

باب هشتم

بصیبتی عظیم باشد که اندر آب مردن به که از غوک زینهار خواستن دیگر گفت
 فاسق متواضع آن جبهانی جوی به که عالمی زاهدی این جبهانی جوی دیگر
 گفت ناعدان ترازا آمد و دم که کستری را به کستری رسید به بند بچیان او را
 بچشم کستری نکرد و دیگر گفت بی شرمی از آن بیشتر نبود که کسی بچیزی دعوی کند
 که نداند و آنکه بدود و دروغ کوی شود و دیگر گفت که فریفته ترازان کسی نبود که یافته
 را بنایافته بهسد و دیگر گفت بچیان فرومایه ترازان کسی نبود که کسی را بدو
 حاجتی بود و تواند اجابت کردن و روانگند و دیگر گفت هر که از سکنای
 زشتی گوید و پیرامند و ترازان کس دان که آن سخن زشت را از روی با تو گوید
 و دیگر گفت هر سنده که بخزند و بفروشدند از او ترازان کس دان که کلوند
 و شکم پرست باشد و دیگر گفت هر چند که دانا کسی باشد که با آن دانش او را
 خرد نبود آن دانش بر روی و بال شود و دیگر گفت کسی را که آموزش
 روز کار و کردش لیل و نهار دانا نمند هیچ دانا را در تعلیم و آموزش
 او رنج نباید بردن که رنج او ضایع خواهد شد و دیگر گفت همه حضرها را
 اندامان نگاه داشتن آسانتر است که ویرا از دین خوش و دیگر گفت
 اگر خواهی که مردمان نیکو کوی تو باشند نیکو کوی مردمان باش
 و دیگر گفت اگر خواهی که بی اندوه باشی اندوه کن مباش و دیگر گفت
 اگر خواهی که زندگانی باستانی گذرانی روش خویش بر روی کار و
 و دیگر گفت اگر خواهی که از رنج دور باشی پیش نزد و مران و دیگر گفت
 اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند آنچه نیافته است مجوی و دیگر گفت اگر خواهی

که با آبروی باشی آزر م را پیش کن و بیکر گفت اگر خواهی که فریفته نشوی کارنا
 کرده را بگرد و بیکر گفت اگر خواهی که شرم زده نباشی آنچه خفا داده بردار و بیکر
 گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نگردد و پرده کسی را بدر و بیکر گفت اگر خواهی که برقیبا
 تو نهند زیر دستا ز پا گذار و بیکر گفت اگر خواهی که از پشیمانی درازا مین باشی بهو
 دل کار مکن و بیکر گفت اگر خواهی که از زیر کان باشی روی خود در آینه گسان
 مبین و بیکر گفت اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان را بشناس
 و بیکر گفت اگر خواهی که مردمان بر قول تو کار کنند بر قول مردمان کار کن و بیکر
 گفت اگر خواهی ستوده تر مردمان باشی بر آن کس که خرد از وی نهان است
 نهان خویش آشکار مکن و بیکر گفت اگر خواهی که بر تر از مردمان باشی فراخ
 مان و نمک باش و بیکر گفت اگر خواهی که جوانمزدترین مردمان باشی وفادار
 باش و بیکر گفت اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع را در دل خود راه
 ده و بیکر گفت اگر خواهی که از شمار داوران باشی اثرهای ایشان را
 ستایند باش و بیکر گفت اگر خواهی که در همه دلی محبوب باشی مردم
 از تو نفرت نگیرند سخن بر مراد مردم گوی و بیکر گفت اگر خواهی که تمام مردم
 باشی آنچه را که برخود نپسندی بر دیگران پسند و بیکر گفت اگر خواهی که بر و
 هیچ جراحی نیفتد که هیچ دارونی به نشود با هیچ نادانی مناظره مکن و بیکر
 گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی حسیر خود را از خلق دریغ مدار و بیکر گفت
 اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوتاه دست باش و بیکر گفت اگر خواهی که در
 دو جهان رستگار باشی در هیچ حال از خدا غافل مباش اینست پندهای

زیر دستا ز
 بطاعت خود
 نیکو دار و بیکر
 گفت اگر خواهی
 که از کمترین
 عام و در باب

انوشیروان عادل چون جوانی این سخنهارا خواند که ازین شخص با بوی حکمت
 میآید و بوی ملکی زیر آ که هم سخن حکیمانست و هم سخن ملکان و حکمت حکیمانرا
 اکنون معلوم کن و بیاموز که چون پیر شوی خود پند شنیدن ترا حاجت نباشد
 که پیران چیزها دانستند اندر هر باب که جوانان ندانستند زیرا که جوانان حالت
 پیران ندیده اند اما پیران حالت جوانی را دیده اند باب هشتم اندر حالت
 جوانی نویسی بدان ای پسر که هر چند جوانی اما پیر عقل باشی منیکویم که
 جوانی کن اما جوانی خوشتن دار باش و از جوانان پشمرده و افسرده مباش
 چنانکه بقراط حکیم گوید که اشباب نوع من الجنون و از آن جوانان جاهل غافل
 مباش که از جاهلی بلا خیزد و خط خویش را بحسب طاقت از روزگار جوانی
 بجوی که چون پیر شوی خود بتو نکرانند چنانکه آن پیر گفت که چندین سال
 حسرت همی خوردم که چون کنم که چون پیر شوم خوب رویان و جوانان مرا نخواهند
 اکنون که پیر شدم من خود ایشانرا نخواهم اندرین معنی مثنی گفته اند
 پیت گفتیم چو با نم اندرین کیستی دیر پدرو باه شود طبع که بهستم چون
 شیر پدرو با نم اندرین کیستی دیر پدرو باه شود طبع که بهستم چون
 ز ایشان پیر پدرو باه شود طبع که بهستم چون
 فراموشش کن و از مرک آمین مباش که مرک نه پیر را گذارد و نه جوانرا
 چنانکه عسجدی در معنی گفته پیت مرک پیری و جوانی نیستی پدرو باه شود
 جوان زیستی حکایت چنان شنیدم که مردی در دی رود در واره
 کورستانی دکان داشت و کوزه بریختی آویخته بود و هر جنازه که از شهر

بیرون میرودند او سنگی اندران کوزه می افکند و هر ماهی حساب سنگها را می کرد
 که چند کس را درین ماه بردند باز کوزه را تنی کردی و برمیخ آوختی سنگت در وی افکند
 تا ماهی دیگر بر همین منوال هر ماهی سنگت کوزه را بر میشمرد تا آنکه دود کار ی
 بر آید از قضا دزدی بر دزدی مردی بطلب دزدی آمد و جنبه از مرد
 دزدی نداشت در دکان ویران بسته دید از همسایه وی پرسید که دزدی
 کجاست گفت که دزدی نیز در کوزه افتاد اما ای پیر شیار باش و جوانی
 غره مشواند رطاعت و معصیت بهر حالی که باشی از خدای غافل مباش
 و عفو همی خواه و از مرکب ترس که ناکاه با بار کنایان در کوزه افقی و بهرشت
 و خاست با جوانان مکن با پیران نیندر مجالست کن و باند میان و رفیقان
 پیر و جوان هم صحبت باش که اگر جوانان درستی یا در غیرستی محال کنند و خلا فی نمایند
 آن پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند چنانکه
 گفته اند پست آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت بخت آن عین در پ
 اگر چه حادث جوانان چنانست که پیران را تسخر کنند و سخن ایشانرا نشوند از
 آنکه پیرانرا محتاج ب جوانی دانند بدین سبب جوانانرا نرسد که بر پیران پیشی جویند
 و بجز مرتی کنند زیرا که پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان نیز بشیفت در آرزو
 پیری و پیران آن آرزو را دریافته اند و مژده آنرا برداشته اند و چون نیک
 بنگری پیر و جوان محسود یکدیگر اند اگر چه جوانان خود را داناترین همه کس میدانند
 اما تواضع اینچنین جوانان میباشد پیران را حرمت دارد و با پیران کبر
 کموی که دل پیران شکسته باشد حکایت چنان شنیدم که پیری صداله

کوششت شده و سخت ادواتی کشته بر عصای تکیه زده بود و میرفت
 جوانی بمسخر گفت ای پسر این کمان را بچند خریدی تا من نیز بخرم میت تازه
 جوانی از سر ریشخند به گفت به پیری که کمانت بچند به پیر گفت اگر صبر کنی و عمر
 یابی خود را بیکان بتو بدهم اما اگر بخواهی اما با پیران پای نه بر جای خود
 نشین که محبت جوانان پای بر جای خویش بهتر از پیر پای نه بر جای خود تا جوانی
 جوان باشی چون پیر شدی باید که از فعل جوانی دور باشی پیری کن چنانکه
 من گفته ام در معنی میت گفتم که در سرات زنجیری کن به با من نشین و
 بروم پیری کن به کشتا که سفید با تراقیری کن به شوخی حکمی پیر شدی پیر
 کن به که در وقت پیری جوانی نزدیک چنانکه جوانان را هم پیری کردن نزدیک
 پیری که جوانی بکشد در وقت هنرمیت بوق زد و ن باشد چنانکه من گفت ام
 شعر چون بوق زد و ن باشد در وقت هنرمیت به پیر که جوانی بکشد اند
 که پیری عربیه شینان عجیبان بها بر دمن بخ به شیخ یقینی حبیبی متشیخ به
 و نیز پیر غنا مباحش که گفته اند که پیر غنا بدتر از جوانان جاهل و پیر نیز از
 پیران عمر ناپاک و انصاف پیری پیش از آن به که انصاف جوانی که جوانان
 را امید به پیری بود و پیران را جز بمرک امید و گشتن محال بود زیرا که چون
 غله زر و گشت اگر بذر و نذر بریند و میوه که بخت و رسید به گشت اگر از
 درخت نچینه بفتد شجر کر بر سر ما بر نهی پایه تحت به و همچو سیلکان بگو
 اند دولت و بخت به چون عمر رسید بر بند می رخت به کمان میوه که
 بخت شد به بخت به و چنان دان که ترانکذا رند تا همی باشی چون جوان

تو انکار بخت و در گویائی و بیانی و شنوائی و بویائی و کیرائی بر تو بسته
 شوند نه تو از زندگی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگی تو و بر مردمان
 و بال باشی پس مرگ از چنین زندگی بهتر است چون پیر شدی از محال جوانی
 دور باش که بمرگ نزدیکتر باشی باید که از محال هم دور تر باشی که مثل
 عمر چون آفتاب است و آفتاب عمر پیران در افق مغرب بود و زود فرو رود
 از این سبب پیر نباید که بفعل جوانان باشد و بر پیران همیشه بر رحمت
 باش که پیری بیمار نیست که کسی بعبادت او نیاید و پیری علتی است
 که هیچ طیبی دار و دوا می آن نداند و معالجت آنرا نتواند الا مرگ از
 آنکه پیران از رنج پیری نیایند تا نمیرند و هر علتی که بر مردم رسد اگر از آن
 علت نمیرد هر روز امید به شدن او را بود مگر علت پیری که هر روز غالب تر
 و بدتر شود و امید به شدن او را نباشد از آنکه در کتابی دیده ام که مردم
 تا سی و چهار سال هر روز بقدرت و قوه زیادت باشد و پس از
 سی و چهار سال تا چهل سال زیادت و نقصانی در ترکیب قدرت و قوه
 نکند چنانکه آفتاب چون بمیان آسمان رسد بطین السیر گردد تا فرو رفتن
 و چون از چهل به پنجاه رسد هر سال در خود نقصانی بیند که پاره اندیده
 باشد و از پنجاه سال تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی بیند که در ماه قتل
 ندیده باشد و چون شصت سال ستا به نقتاد و در هر هفته در خود نقصانی
 بیند که در هفته گذشته ندیده باشد و چون از هشتاد سال بهشتا و رسد
 هر روز در خود نقصانی بیند که در روز پیش ندیده باشد و چون از هشتاد و بنود رسد

در ساعتی در خود نقصانی نبیند که در ساعت قبل ندیده باشد و حد عمر تا چهل
 سالست چون چهل پاید از نزد بان عمر رفتی بیشتر از آن راه نیابی
 همچنان که رفتی فرو و آبی و بدانجا سب باید آمد که بر رفته باشی پس کسی که در راه
 سلوک و خوشنودی کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی با و رسد که
 در ساعت گذشته نرسیده باشد پس با و کدی و قره عیسی ایچکایت
 پیر از آن با تو دراز کردم که مرا از وی سخت کلاه است و این نه عجب
 که پیری دشمن است و از دشمن کلاه بر ندیدوست و تو دوست تر
 کسی مرا کلاه دشمنان را با دوستان کنند از جوین الله تعالی که تو نیز این
 کلاه را با فرزندان خویش کنی و اندرین کلاه پیری مراد و مبتی است طبیعت
 آوخ کلاه پیری پیش که کنم من پکایند و مرادار و جز تو بدگرنی پدای پیریا
 تا کلاه هم با تو بگویم بدیزیرا که جوانان از نیال خبرنی پکایند که پیریا بهتر از پیران
 جوانان ندانند چنانکه حکایت اندر جمله حاجان پدرم حاجی بود که او را
 حاجب کامل می گفتند پیری بود عمرش از هشتاد سال گذشته خواست که
 ابسی بخرد ایض ابسی آورد و دندنیکو زنگ و فربه و درست قوایم اسب را بید
 پسندید لجهایش را برداشت چون دندانش را دید اسب پیر بود بخرد مری
 دیگر خرید من گفتم ای حاجب این اسب را فلانی خرید تو چرا بخردی گفت او مرد
 جوانست از رنج پیری خبر ندارد اگر اسب پیر خرد معذور است من که از رنج و
 ضعف پیری خبر دارم اگر اسب پیر خرد معذور نباشم اما ای پسر محب کن
 تا پیری در جانی مقام کنی که پیری سفت کردن از خرد نیست خاصه که بنوایم

باشد که پیری و بیوانی دشمن است و سفر هم دشمن پس بایسته دشمن
 حرکت کردن نه از دانی بایسته اما اگر وقتی اتفاق افتد که با ضرر
 از خانه خویش دور افتی و ایزد تعالی بر تو رحمت کند و ترا در غایت
 سفر نیکویی پیش آید بیشتر از آنکه در حضر بودی هرگز آرزوی خانه و
 وطن خود مکن در همان جایگاه که نظام کار خویش می بینی مقام کن و
 زاد و بود انجارا شناس که ترا خوشی و راحت و آسودگی باشد که
 گفته اند پست سعد یا حُب وطن گرچه حدیثی است صریح باینکه
 بسختی که من اینجا زادم بهر چند که گفته اند الوطن اقم الا فی آما تو بدانی
 مشغول مباش روزگار خود را همی می بین و نیز گفته اند که نیک بخت آنرا آرزو
 نیک خویش و بد بخت آنرا آرزوی زاد و بود اما چون در کار خویش وقتی دیدی
 و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که تا آن شغل خود را ثبات دهد
 و مستحکم گردانی و تا در آن شغل ثبات نیابی طلب بیشی مکن مبادا که در
 طلب کردن بیشتری بختی افشایی چه گفته اند که چیزی که نیکو نخواهد باشد
 نیکوتر نیست تا بطمع محالی از آن سیر باز نمایی اما در روزگار خویش که این
 می تربیت مباش اگر خواهی که بحیثم دوست و دشمن با بجا باشی باید که
 نهاد و درجه خود را از مردم عامه پدید کنی و از کزاف زندگانی بکنی و تربیت
 کار را بکفاری تا که خلل پریشانی در کارهای تو را نیابد باب دهم
 اندر ترتیب و آداب غذا خوردن و خویشستن و آری بدان
 ای پسر که مردم عامه را در شغل های خویش ترتیبی و اوقات تنبیهت

باب

و بی وقت ننکرند و بزرگان و خردمندان هرکاری از آن خویش را
 وقتی بید کرده اند چنانکه بستی و چهار ساعت شب و روز را بر کارهای
 خویش قیامت کرده اند هر کاری را تا کاری وقتی و فرقی ندارد و داده اند و
 حدی و اندازه بید کرده اند تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکاران
 ایشان را نیز معلوم بود که بجز وقتی بچه کاری مشغول باید بودند تا امورات
 ایشان را نظمی باشد اما اول در بیان طعام و غذا خوردن بدانکه عادت مردمان
 عانه و بازاری خجاست که بیشتر طعام و غذا بشب خورند و آن سخت زیان کار است
 که دایم تخم و کسل باشند و مردم سپاهی پیشه را عادت چنانست که هر وقت
 که بایند بخورند حد و اندازه و وقتی در خوردن ایشان نیست چنانکه حیوانات
 که هر وقت هر چه بایند از علف و غیره بخورند و مردمان خاص و محتشمان
 در شبانه روزی یکبار بخورند و آن طریق خوشتر و داری نیکوست لکن
 تن را ضعیف و شخص را بی قوه گرداند و طریق زیاده و عبادت نیز چنین است
 که دیر دیر و نیم سیر خورند پس صواب تر چنانست که مردمان محتشم و
 بخلوت خیرگی بخورند مثل شقیقه و بیرون آیند و به کدخدائی و شغل خویش
 پردازند تا نماز پیشین آنوقت راتب و غذائی که دیر بوده رسیده و آماده
 شده باشد فرمایند آوردن آن کسانی که با تو غذا میخورند فرمای تا
 آیند و با تو مان خورند اما مان و غذا بشتاب مخور و آهسته بخور و بر سر غذا
 خوردن با مردمان حدیث همی کن لکن سر در پیش افکنده و در لقمه مردمان
 ننکر حکایت شنیدیم که وقتی صاحب عبا و اسمعیل نان میخورد باندیمان

و کاتبان خویش مروی لقمه از کاسه برداشت موئی در لقمه او بودند و بسیار
 عبا و گفت ای فلان مویرا از لقمه بردار مرد لقمه را از دست فرو نهاد و بر
 خاست و برفت صاحب فرمود تا او را آوردند گفت ای فلان چرا نان بخور
 از سر خوان ما برخاستی مرد گفت مرا مان آن کس را نباید خوردن که موی در
 لقمه بخیزد صاحب از آن حدیث سخت خجل شد اما تو بخوشتن مشغول باش و بعد از
 آن کاسه فرمای بخن سادون و رسم محتشمان دو گونه است بعضی کاسه آرند
 از لونی بلونی و بعضی کاسه مردمان اول فرمایند بخادون و انگاه آن
 خوشتن و این رسم نیکوتر بود که طریق کرم است و آن طریق سیاست
 اما آنچه گفته اند که کاسه آوردن از لونی بلونی از بجز آنکه همه شکمهای یکسان
 نباشد چنانکه چون از سر خوان بر خیزی کم خوار یا بسیار خوار هر دو
 سیر باشند پس اگر در نزد تو خوردنی باشد که در پیش آن دیگران نباشد
 و بیکران از آن نصیب فرمای و بر سر خوان ترش و نی مکن با خوان سالار
 خیره جنک مکن از بجز سر خوب به خوردنی و مگو که فلان چیز نیک است
 و فلان چیز بد است که این سخنان خود بیانی دیگر گفته آید و چون ترتیب
 طعام خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز بدان که آن را هم
 رسمی است باب یازدهم اندر رسم و ادب شراب خوردن
 بدان ای پسر که در باب و حدیث شراب خوردن مگویم که تو خود شراب خور
 و سیر نتوانی گفتن که مخور که داغم که جوانان از قول کسی ز فعل جوانی باز میگردند
 که مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم اما پس از پنجاه سال از یزد و تعالی رحمت گریست

فرمود و مرا توفیق توبه داد و اما اگر نخوری شود و وجهی بان توبه باشد و نیز
خوشنودی ایزد تعالی را بیایی و از ملامت خالقان هم رستیده باشی و از
نناد و نیرت بی عقدان فکریهای محال و فعلهای بد رسته کردی نیز در
که چندانی توبه بسیار توفیر بود اگر نخوری سخت دوست میدارم و این
جوانی دانم که حریفان بگذارند که نخوری که گفته اند که الوحدت خیر
مرحبس السوء و اگر خوری دل در توبه دارد و ایزد تعالی توفیق توبه
همی خواه و برگردۀ خویش پشیمان باش مگر که توبه نصوحی ترا از انانی و ا
پس اگر شراب خوری باید که بدان اندازه و طریق و رسم خوردن را
پس اگر ندانی رسم و قاعده آنرا شراب نهی است و اگر بدانی اندازه و
رسم آنرا باز هر است هر زهریر و اقم الله و است باید که اسراف
در آن نکنی و اگر حجت اصلاح بدن خوری باید که بحد مستی نرسد و زیاد
نشود و در عین خوردن از ماکولات نامناسب اجتناب شود که فایده
آن همه در اینست که بحد سکر نرسد چنانکه عمر خیام گفته رباعی ای
دل خذر از مستی و مخموری کن و زهر می رطل گران دوری کن
از ماده شفا خیزد و از مستی بجای توبه ز شفا مکن ز مخموری کن
علی الحقیقه هر چه خوری و هر چه آشامی چه از ماکولات و چه از مشروبات
اگر اسراف کنی نیش است و اگر باندازه صرف کنی نوش است و باز هر
چنانکه گفته اند کلو و اشربوا و لا مشربوا پس باید که پس از طعام نخوری
نیک تشنه نشوی چه آب و چه شراب نخوری پس اگر تشنه نشوی مقدار عشت

توقف کن از آنکه معده که قوی و درست باشد اگر چه با سراف غذا خورده باشد
در هفت ساعت باید که منضم شود سه ساعت بزانده و سه ساعت دیگر قوه طعام
بتواند و بکمر رساند تا چگونگی قسمت کنند با خشای مردم از آنکه منقسم است و
باعتی دیگر آن نقل که بماند بر و در رساند و هجدهم ساعت باید که معده خالی
شده باشد و هر معده که نه بدین قوه باشد خالی از غلظتی نباشد پس آنکه گفتیم
که سه ساعت از طعام گذشته بنید خوری گفتیم که تا در معده طعام نختد باشد تا
چار طبع تو ضعیف خویش از طعام بر دارند پس آنکه بنید خورتا هم از طعام بهره
باشی و هم از شراب اما وقت شراب خوردن باید آغاز شراب خوردن
از ابتهای شام کنی تا چون مستی در آید شب نیر در آمده باشد تا مردمان مستی ترا
نه بینند چنانکه گفته اند پیت آن زمان وقت می لعل فروز است که چرخ
گرد خراگاه افق پرده شام اندازد و روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ غلام اندازد و در حالت هستی نقلان مکن که نقلان در مستی
نامحمود است که گفته اند که التفتل مقلد ع سیر همان جانی که با ده خورده
و بدشت و باغ شراب خوردن کمتر رو پس اگر رومی کمتر خورتا چندان مست بشود
که بخانه نتوانی آمدن پس در خانه خویش و در زیر سقف آستانه خویش آنچه توان
کرد در زیر آسمان نتوان کرد که سایه سقف خانه پوشیده تر از سایه درخت باشد
از آنکه مردم در چهار دیوار خانه خود چون پادشاهی باشند در ملک خویش
هر چه خواهند کنند پس تو نیز بهر مستی و عریبه که داری در خانه خود نر و عیالان
چاکران خویش کن تا بشارب الخمری سر نشوی اما در دشت و باغ مردم

غریب باشند و اندر غربت اگر چه منعم و مجتشم باشی پیدا بود که دست غریبان بکجا باشد
 و همیشه از طعام خوردن بنید خوردن چنان برخیز که هنوز دوست جام دیگر و دو
 سه لقمه دیگر بتوانی خوردن که کم خوردن مایه صحت و سلامتی باشد و پر خوردن
 مایه کسالت و ناخوشی و انواع مرضها خواهد بودن شعر کم خوری
 خیر نیل باشی تو به پر خوری سیحیل باشی تو به کم خوری هست مایه
 رخصت پر خوری تخم خواب و آلت تیز کاکه از صرف شکم شد حاصل
 عمر عزیز به قیمتش کمتر بود زان چینه کاید از شکم به ویر سبز از نقد بانی
 در سیری و قدح حسای درستی که سیری بویستی نه همه در طعام و بستر
 که سیری در لقمه و قدح باز پسین است و جهد کن با همیشه مست نباشی که مژده
 شراب خواره کان و چه راست یا بیمار است یا دیوانگی از آنکه بید خوار
 و ایم یا مست باشد یا مجنون اگر مست باشد دیوانه است و اگر مجنون
 باشد بیمار است زیرا که خمار نوعی از بیماریست و مستی نوعی از دیوانگی الجنون
 فنون پس چرا باید موله بودن بکار یکدگر شش یا دیوانگیست یا بیماری و سن و کم
 که تو بدین سخنها التفات ننمایی و از باده خواری دست برنداری و پسند
 نشنوی باری تا بتوانی صبر جو حی عادت کن و اگر که کنی باری باوقات
 کن که خردمندان صبوحی را ناست و ناسته اند و نخست بشومی صبوحی
 آنست که نماز باده و از تو فوت میشود دیگر آنکه هنوز خمار ووشین در
 دماغ بود و بخار مزین نیز با وی یار شود و مژده وی جزا لیل و شب نباشد
 و لا شک فساد و منفعتش از فساد و یک منفعت باشد و دیگر بوقت آنکه در

هفته باشند تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا بیدار خفتن چون همه
 روزه بخفتی همه شب بیدار باشی روزانه دیگر همه اعضای تو خفته و رنجبه باشد
 که از آن پشیمان باشی یا جرمی نباشد واجب کرده باشی اما اگر وقتی صبح بوی کنی
 بعد از صبح روزه بود اما بعد از آن نباید کردن که عادتت نامحسوس است اما ای پسر
 اگر چه بریند خوردن موعده باشی حجب کن که اندر شب آدینه نخوری هر چند
 که شب آدینه و غیر آدینه هر دو حرام است اما شب آدینه را حرمتی است
 بواسطه روز آدینه و تیر یک شب آدینه که نمید نخوردی یک هفته بر دل
 خود سرد کنی و زبان عامه را بسته داری و درین جهان نیکنامی داری در
 آن حجبان ثواب حاصل آید و تیر اند که حجابی تو توفیر بود و جسم و روح
 و عقل نفس تو نیز آسایند که در کیفیت دماغ و عرقهای تو از بخاری که پیدا شد
 باشد اندران یکشب بیا ساینده صحت تن و آرامش روح بود و هم در مال تو
 توفیر بود و جسم زبان عامه بر تو بخیر کشاده کرد و پس عادتت که از چنین فایده
 حاصل آید آن عادت را بکار باید داشت باب دوازدهم اندر
 آیین مهمانی کردن و مهمان شدن بدان ای پسر که مردمان بیکانه
 را هر روزه مهمانی کردن روان باشد که هر روزه بسرای حق مهمانی شوی
 رسید بگو که در ماهی چند مهمانی خواهی کردن آنرا بیک بار کن و خرجی که در سه
 مهمانی کنی بیک مهمانی بکار برتا خوان تو از هر عیبی و نقیصی بری باشد
 رزبان عیب جو یا نه بسته باشی و چون مهمان پای خانه تو نهند او را پیش باز
 و استقبال همی کن و تقریبی همی کن در خورشان ایشان چنانکه از تو شکر

باب

گویند و اگر وقت میوه باشد پیش از زمان خوردن میوه همی آرتا بخورند و زمانی
 توقف کن و اگر مردم را نشان تو خود نشین تا آنکه مهمانان گویند بیکبار نشین
 و با ما موافقت کن اگر تو بگوئی که نشاید نشینم بگذارید که در خدمت باشم
 اگر بار دیگر تکرار کنند به نشستن تو پس آنکه با ایشان موافقت کن اما فرو
 تر نشین مگر مهمان بزرگ بود که نشاید نشستن و از مهمان عذر میخواهد که عذر خواستن
 از خود طبع بازار یا نیست و هر ساعت مگو که ای فلان نان خوشش بخور هیچ
 مینخوری بجان من که شرم دارم من سرای تو هیچ کاری نکرده ام انشاء الله
 بار دیگر عذر انداخته را بخوانم که این سخنان محتشمان نبود سخن کسی بود که بسا
 یکبار مهمانی کند و از گفتار بازاریان و زمان بود که مردم شرم زده کردند و آن
 نیازند خوردن و نیم سیر از سر خوان تو برخیزند و ما را بکیدان رسمی است نیکو
 که چون مهمان را بخانه برند و خان بنشیند کوزه های آب در میان خوان نهند و مهمان
 خدای و پیوستگان او هم بروند مگر کنیز از دور ایستاده از برای کاسه کوزه
 نهادن تا مهمانان چنانکه خواهند بخورند آنکه میزبان پیش آید و رسم عرب نیز چنین
 است چون مهمانان نان خورده باشند بعد از دست نشستن کباب و عطر
 فرمای آورده و چاکران مهمانان نیکت دار و ثقید کن که نام نیک ایشان
 بیرون برود و در مجلس نقل بسیار فرمای نهادن و مطربان خوش سماع و زنا
 آوردن و تانیه نیکو بنود و مهبانی مکن که خود همه روزه مان خورند و باید که بید
 با سماع باشد که اگر در خوان تقصیری باشد عیب خوان تو بدان پوشیده
 کرد چون بید می خوری بهترین نسیب می خور و چون سماع شنوی خوشتری سماع

شنو و اگر حرامی کنی یا بهترین کسی کن سیکوروی خوش منظر پس این همه که گفتم
 کرده باشی بر همان حق شناس حق خود را واجب دان حکایت شنید
 که پسر مقله نصر بن منصور رتیمی را عمل بصره داد و دیگر سال او را بخواند و حسابش کرد
 گویند که مردی بود مغسم و خلیفه را بروی طمعی چون که حسابش کرد مال بسیار
 بروی جمع شده بود پسر مقله گفت ای نصر این مال را بگذار یا بزنندان رو
 نصر گفت ای خلیفه مرا مال هست لیکن اینجا حاضر نیست بیا مرا عملت ده که
 بدین مهت دار مال مرا بزنندان نباید رفت پسر مقله پنداشت که او را سر مال
 گذاردن هست و از دل میگوید گفت که از امیر المومنین فرمان نیست که تو باز
 جانی روی مال را نگذاری اما اینجا و سرای من در حجره بنشین و این یکت ما
 همان من باش نصر گفت فرمان بر دارم در سرای پسر مقله محبوس نشست
 اتفاقا اول ماه رمضان بود چون شب درآمد پسر مقله گفت نصر را بیا و
 تا هر شب اینجا با ما و روزگشاید نصر بکامه رمضان هر شب با او روزه
 گشتا چون عید درآمد پسر مقله بدو کس فرستاد و زر طلب کرد نصر گفت
 من زردا دم پسر مقله گفت که راز دادی نصر گفت ترا دادم پسر مقله تیره
 شد کس فرستاد و او را بخواند پسر مقله گفت اینجا چه زمین کی دادی نصر گفت ز
 بتوندا دم و لیسکن و ریخا و نان ترا را یکان نخوردم باهی بر سر خوان تو روزه
 گشتا دم و همان تو بودم اکنون که عید آمده حق من ایست که از من زریخا
 پسر مقله بختندید و گفت برات قبض لیان و برو که من این زرا بتو بخشیدم
 نصر بدین حیل از مصاوره برست پس با مردم بیروباری بنی آن کس که همان تو

باشد شاد باشد اما تو بنمید کم خور و بیش از مهمانان مست مشو چون دانی که مردان
 نیم مست شدند آنکه از خویش تن شکر نمای و یا مردم همی کن و نوش همی
 خور و همی ده و پیوسته تاز و روی و خنده ناک همی باش اما بیود خند پیش
 که بیود و خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه نخندیدن دوم سیاست است
 و خود داری که گفته اند که خنده بیوده بی وقت از پیش غم و گریه بود و چون
 مهمانان مست شدند و بخواهند رفتن بیکبار رود و بارخواستش و تواضع کن و بگذار
 که بروند سیم بار در میا ویز و مطلق کن و سر برایش کن و اگر چاکران تو خطائی از ایشان
 بینند در گذارد و در پیش مهمانان ترش رویی مکن و از ایشان در خشم مشو و جنگ
 مکن و بگو که این نیکیت و این بد است اگر مهمان هزار محال بگوید از ایشان در گذارد و حتر
 او را بدار که گفته اند اگر الم الضیف ولو كان كافرا حکایت چنان شنیدم که
 معتصم خلیفه مجری را در حضور خود خواست کردن زندان و گفت ای امیر
 المؤمنین حق خدا و رسول که نخست مرا بشریت آبی همانی کن پس از آن با من هر چه
 خواهی کن که بسیار تشنه ام معتصم بگفت سو کند بفرمود تا او را آب دهند و آب خور و
 و پس هم عرب گفت که شایسته خیر آیا امیر المؤمنین مع مهمان تو بوده ام بدین
 شربت آب به اگر بطریق مردمی همان کشتن روا باشد مرا بفرمای کشتن و گرنه
 عفو فرمای تا بدست تو توبه کنم معتصم گفت راست کوی حق همان بزرگست
 ترا عفو کردم بشرط اینکه توبه کنی که بعد از من خطائی نکنی اما چون حق همان داشت
 و اجابت پس اگر همان شوی همان بر سر مشو که شمت را زیان دارد و چون خوا
 همان شوی سحت گرسنه مشو و نیز سحت سیر مرو که اگر آن نتوانی خورد و نیز بان آرزو

شود و اگر با فراط خوری زشت بود و بر سر زبان و لبید خوردن کج را فرانی
 مکن و با چاکمران میزبان مگوی که ایستادن این طبق را آنجا بنده یعنی من از خانه ام
 همان فضول سبایش و بنان و کاسه دیگران دست درازی مکن چاکمران
 خویش را نواله و خوردنی نده و مست و خراب مشو و چنان برخیز که در راه
 رفتن اثر مستی از تو ظاهر نشود و چنان مستی مشو که از چهره آدمیان بگریزی
 و تمامی مستی را در خانه خود کن و اگر بمثل یک قبح بنید خورده یا شنی و چاکمران
 تو صد گناه کرده باشی ایشا ترا ادب منهای که در آن حالت کسی آن را
 تا ویب نشمارد و گویند بدستی همی گشتند هر چه خواهی کرد و بنید نا خوردن
 آن بدستی است همه چیز بفرموده شمارند که گفته اند که مستی نوعی از دیوانگی
 است و عریده درستی نیز از دیوانگی است که دیوانگی کونا کونست
 بدانکه درستی بسیار سخن گفتن عریده است پس از آنچه گفته تر است بر سر ناخجوان
 و معرب معروف نکردی و در پیش هر یکا نه مست و خراب مشو مگر در پیش عیالان
 و بندگان خود و اگر از سطران سماع خواهی شنیدن همه راههای شنکی میخواه
 تا بر عنانی و شنکی و شوخی معروف نشوی هر چند که بیشتر جوانان همه راههای
 شنکی خواهند باب سیر و هم در مزاج کردن و نزد و شطرنج
 باختن بدان می سپر که بازی گفتند المراج مقدمه الشرا از مزاج سرد و خن
 کن و اگر مزاج کنی باری درستی مکن که شتر بیشتر خیزد و مزاج بیشتر است و از مزاج
 ناخوش و بزل و محض و لغو گفتن شتر را خاصه اندر مستی و در باختن نزد و
 شطرنج که در میان این هر دو مرد سخن تر باشد و مزاج کمتر پای تواند داشتند و نزد

و شطرنج باختن بسیار عادت مکن و اگر بازی کمتر باز و باوقات باز بگر و مبارز
 مکرر بر سر مرغی یا میمانی یا بچیزی از محقرات بر سر درم و دنیا را مبارز که بدم
 یا ختن ادا بست و هنر و مشغولی و بر سر درم و دنیا را باختن مقام مری و اگر خوب
 دانی باختن با کسی که در مقام مری معروفست مبارز و در نزد و شطرنج هر دو ادا
 آنست که تو اول دست بمحیره نکنی تا آنکه حریف نخست آنچه خواهد کرد
 و اگر نرو باشد نخست تو کعبتین را با و ده اما باستان و کران جانان هرگز
 بگر و مبارز تا عریده و نزاع نخیزد و در نزد برای شش کعبتین با حریف جنگ
 مکن و سوگند مخور که فلان بقتش زدی اگر چه راست گوئی همه آنرا دروغ
 پندارد و اصل هر شرمی و عریده مزاج گردنست و پیر نیز از مزاج هر چند که مزاج
 عیبی نیست و گناهی ندارد چنانچه پیغمبر نیز مزاج میکردند چنانکه در خبر است که پیغمبر
 زنی بود در سرای عایشه روزی از حضرت رسول پرسید که روی من رو
 بهشتیان است یا دوزخیان حضرت از روی مزاج فرمودند که در آن چهبان
 پیچ پیره زن دخیل بهشت میشود پیره زن دلت شک شد و بگریست و اقامه آنکه
 حضرت فرمود که مگر می سخن من خلاف نباشد و راستست کفتم که پیچ پیره زن دخیل بهشت
 نمیشود از آنکه روز قیامت همه جوانان باشند که پیری و افسردگی و مانوشی صفت
 جسم باشد عجزه شاد گشت پس مزاج گاه گاه شاید گردن اما محشر و هر سرزه
 کوئی و سخنان ما هتجار نشاید گفتن و اگر کوئی با کسی مکوی که کمتر از تو بود تا اگر جوانی
 شنوی بر تو کران نیاید و الا مکن و مکوی تا عزت تو نزود و اگر کوئی ناچار با همسر
 خود کوی و هر زنی که کوئی جد را آینه مکوی و از نزل پیر پیر چند که مزاج پیر پیر

نبود اما با جدی نباید کرد که خواهر کنند همه قدرها مزاج است هر چه کمونی ناپا رشتنی
 تو از مردم آن چشم دار که از تو بر دمان برسد اما با هیچ کس جنک نکن که جنک
 کردن نه کار عاقلانست کار زنان و کودکانست چنانکه گفته اند که میان و عاقل
 و میان یک عاقل و یک جاهل هرگز نزاع و جنک واقع نشود مگر میان دو
 جاهل پس اگر اتفاقاً ترا با کسی خصومتی افتد هر چه دانی و بتوانی گفتن کموی
 جنک چنان کن که آشتی را جای باشد یکبار به بی آزرتم و بوج مجامعتش که از
 عاداتهای فرز و مایکان کی لجا جتست و بشیر می و بهترین عادتی متواضعی است
 اما نبیه خوردن و مزاج کردن و نزد و شطرنج باختن و عشق ورزیدن کار جوانانست
 پس چون حد و اندازه هر کار را نگا هاری برسی کمترین و بی تو نکرند چنانکه از کمالات
 خلق رسته باشی و اندر نبیه خوردن و مزاج کردن و نزد و شطرنج باختن نخنی چند
 گفته و در باب عشق ورزیدن نیز آنچه دانم بگویم باب چهار و هم اندر
 این عشق ورزیدن بدان ای پسر تا کسی را طبع لطیف نباشد عاشق
 نشود و از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد بیشک هر چه از لطافت طبع خیزد
 لطیف بود که گفته اند من آیه فاطمه و چون لطیف بود باز از طبع لطیفی
 تواند آوختن نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از آنکه طبع جوانان لطیفتر از طبع پیران بود و
 نیز هیچ غلیظ طبع که را جان عاشق نشود از آنکه این علتی است که روحانیا را بیشتر باشد
 اما ای پسر تو خود را انگاه دار تا عاشق نشوی که عاشقی کار با بلاست خاصه
 مردم پیر را که جز بسیم و ز غرض حاصل نشود شعری سیم بدم بمن پدید آید
 و زنی بمنی بماندم از روی تو فردی دارم شلی کمال خویش اندر خود و بی سیم

باب

زبازار تنی آید مرده پس اگر اتفاقاً ترا با کسی سرخوش افتد تو درین کار معین
 دل مباحث که نه کار خرد مستدان است از آنکه مردم در عشق با دروصال
 باشند یا عیش و سرور با آنکه یکسال احتیصال بگیرد و نه ریج فراق نیز زد که
 عاشقی سر تا سر رنجبت و بلا مایه تن فرسودگی است و ابتلا اگر در فراق باشی در
 عذاب و سوز و کداز باشی و پیوسته با محنت قرین با الم فراق یا بهشتین با
 و اگر در وصال باشی و معشوق از حال تو با خبر باشد بهماره از ناز و خوی بدو
 جور و جفای او در ریج و بلا باشی که تقاضای عشق و طبع او جور و جفاست
 و اگر معشوق تو فرشته باشد هیچ وقت از ملامت خلقان فارغ نمی که خفا
 عشق در کوی ملامت پیوسته در نکو هوش تو و معشوق تو باشند از آنکه
 عادت خلق چنین است پس تو خود را لنگا همدار و از عاشقی بر پیر که خردمند
 از عاشقی بر پیر کنند زیرا که نخست چشم بیند آنگاه دل پسندد و چون دل را
 پسند شد طبع بدو مایل شود و دل پیوسته متقاضی دیدار او شود پس اگر تو شهوت
 خود را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت کردانی دایم تدبیر کنی که یکبار دیگر او را
 به شکری چون دیدار مکرر کرد و دهوای دل غالب تر کرد و پس قصد دیگر بار کنی که او را
 بپنی چون دیدار دیگر دیدی و سخن و جواب شنیدی پس از آن اگر خواهی خود را
 لنگا همداری نتوانی که خرفت و رسن بر دمع هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر
 است و به ضرورت ترا متابع دل باید بودن اما اگر بیدار اول خود را لنگا همداری
 و چون دل تقاضای دیدار کند خود را بر دل بکاری که تا پیش نام ویرانبرد و خود
 را بچیزی همی مشغول داری و جای دیگر است سفرانغ کنی چشم از دیدار وی بر بندی

و هفتۀ این رنج را بر خود داری زود که خود را از بلای از بلای بزرگی بر بانی
 و لکن این کار را کردن نه کار هر کس باشد کار هر بافند و جستار نیست مردی باید
 با اهتمام و با عقل تمام که تواند این علت را از خود دور کند و ما و انما یخافک محمد
 و کربا رازی اندر تقاسم العلل با و کرده است سبب علت و داری روی عشق را
 که ما و ای او جز کر سنکی و سختی و رنج و پیوسته با کران کشیدن و سفر دراز کردن و
 دایم خود را در رنج و منع داشتن آنچه ازین قبل باشد نیست اما اگر کسی را دوست
 دوستی اری که ترا از دیدار و خدمت او راضی بود شاید اولانی دویم جای
 خلقانی سیم گوشه ویرانی چهارم جانانی هر کس را بحد و اندازه خویش اما دوستی
 دیگر است و عاشقی دیگر و در عاشقی کس را روز خوش نباشد اگر چه شاعر گفته شعر
 این آتش عشق تو خوش است ایدل کش بهرگز دیدی آتش سوزنده خوش
 به آنکه دوستی مردم وقتی خوش بود و وقتی ناخوش اما در حالت عاشقی وقت
 خوش نباشد و پیوسته در بلا باشد اما در جوانی اگر کسی عاشق شود هر کس که
 بنکر داورا معذور دارد و گویند که جوان است اما بعد کن در پیری عاشق نشوی
 که پیرانرا هیچ عذری نباشد چنانکه گفته اند مع عشق پیری کبر بکنید سر بر شو
 کشد پس اگر چنانکه از مردم عام باشی کار آسانتر است اما اگر پادشاه باشی
 زینهار تا ازین معنی اندیشه نکنی و ظاهراً دل در کسی نبندی که پادشاه را پیرانه سر
 عشق بازی کاری دشوار است چنانکه حکایت کنند که بر وزیر کاظمش المعانی
 خبر آوردند که باز رکابی بنده دار و زیاروی محمد موی و خوش منظر لطیف
 پیکر که در حسن ثامت و بهای آن بنده دو هزار دینار است احمد جعفر نجاشی را

خلقان
 جاساره

که وزیر او بود فرمود تا آن غلام را بخر و احمد آن غلام را بخرار و دولیت دینا
 ز خرید و بکرگان آورد و در پیش امیر سردامیر او را بدید و پسندید و او را
 منصب طشت داری داد تا چند کاه می برآمد روزی بیت می نشست با غلام
 می مکریست بچشم امیر سپار خوشش آمد چون زمانی بگذشت این حال را بوزیر خود بگو
 العباس گفت که من این غلام را آزاد کردم و فلان ده را با و بخشیدم مشور
 بنویس و در شهر دختر که خدائی را از برای او بخواه تا آنکه در خانه خویشیند
 تاریش او بر آید و بخواه هم که از خانه خود بر آید ابو العباس گفت آنچه را
 خداوند است درست است اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده بفرماید که اندر
 این مقصود خداوند چیست امیر فرمود که مرا با او حالتی چنین پیش آمد و سخت
 زشت بود که پادشاه هشتاد ساله عاشق شود مرا باید که بنگاه شوق و پرستار
 بندگان صدای مشغول باشم و بصلاح رعیت و شکر و مملکت خود پروا نرم اگر
 من بعشق بازی و هوای نفس مشغول باشم نزد خدای معذور نباشم ملی جوان
 هر چه کند معذور است اما یکبار به عاشق نباید بودن هر چند که جوان باشد تا آنکه
 طریق حشمت و سیاست و ملک داری خلل نیاید حکایت شنیدم که در غمین سلطان
 مسعود را ده غلام بودند و تازی و مجد موی و خوش منظر و نیکو فر و از جمله ایشان
 یکی بود که او را خوشنشین می گفتند که سلطان مسعود را با او سری بود و او را بسیار
 دوست میداشت و چند سال بر اینچنین برآمد و هیچ کس ندانست که ازین
 ده غلام معشوق سلطان کدام است از آنکه هر عطا می که ایشان را داد می همدا
 یکسان دادی تا هر کس پنداشت که معشوق سلطان است تا بدین حال خیال برآمد

روزی در حالت مستی فرمود که هر چه پدرم ایاز را بخشیده بود جمله را بنام نوشتم
 بنویسند پس از آن بستند که مقصود از آن جمله نوشتم یکم بوده است اما ای سپر
 اینقدر قصه دراز کردم از آن بود که ترا عشق اتفاق نیفتد و آنم که بر قول من کار
 نکنی که من پیرانه سبزی کفشد ام پیت هر آدمی که حتی و ناطق باشد
 باید که چو عذرا و چو و امتق باشد و مردم ننود و هر که نه عاشق باشد و هر
 گونه چنین بود منافق باشد و هر چند که من چنین گفت شام اما تو باین متهیایی
 کار من و جهد کن تا عاشق نباشی پس اگر باشی کسی را باش که بدوستی از د
 و اگر بطلمیوس و افلاطون نباشد لکن او را اندک خردی باشد و اگر چون
 یوسف بن یعقوب نباشد لکن او را اندک ملاحظی و حسنی باشد تا زبان مردم
 از ملامت و طعنه بسته بود و عشق او معذور دارند که مردم از عیب جو
 و بد گوئی یکدیگر فارغ نباشند چنانکه یکم گفتند که عیبت هست گفتند گفتند
 عیب جویست هست گفت بسیار گفتند چنین دانیم که معیوب ترین همه مردمان تو
 باشی که عیب جوی بسیار داری اما اگر مهابی روی عشق خود را همراه میری
 اگر بری در پیش بیکان بوی مشغول باشی و دل در وی بندگی کسی و را شود خورد
 و پندار که چشم دیگران چنان نماید که چشم تو چنانکه شاعر گفته عشر
 ایوای منا که تو چشم همه کسها و آن گونه نمایی که چشم من مسکین و چنانکه به
 چشم تو نیکوتر از همه کس نماید چشم دیگران زشت تر نماید و هر زمان و را خورد
 ده و فقط من و هر زمان او را فحواه و در کوشش او سخن بگوئی که مردمان چنان دهند
 که تو در کوشش می چیزی دیگر گفتی باب پانزدهم در ادب مجامعت

کردن و تمتع یافتن بدان ی سپر که اگر کسی را دوست داری چه در
 مستی و چه در هشیاری بپوشته بجامعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو
 جدا میشود جانی باشد که از تو جدا میشود پس اگر کنی باری درستی مکن که ضرر
 و زیان آن بیشتر است تا در وقت خناری و بھر وقتی که خواهی مکنی باید که وقت
 آن پیدا باشد تا فرقی بود میان تو و حیوانات و تاشه نشوی مکن که در حالت
 سیری زیان کار تر است اما از زنان و غلامان میل خود را بیک جنس مدار تا از
 هر دو گروه بھر و رباشی و از بند و کانه بکی ترا دشمن نشوند چنانکه گفتیم
 مجامعت کردن بسیار زیان دارد پس باید که با شتهای کنی با کمال خوش
 و میل که مضرت آن کمتر باشد اما به تکلف و سیری مکن که بسیار زیان
 دارد اما چه با شتهای چه بی شتهای پیریز گرمای گرم و سرمای سرد
 که اندر آیند و فضل زیانکار تر است خاصه پیریز و از همه وقت بهتر و
 سازگار تر و فصل بهار است که در فصل بهار بهو امعت بدل کرد و چشمها
 آب زیادت شود و جهان وی بخوشی آید و راحت دهد و بهو امعت بدل و درختان
 بارور گردند و ریاحین سرد از زمین بیرون کنند و نباتات سبز و خرم شوند و
 آب دریاها زیادت معتدل شود پس عالم سیر نیز از تاثیر وی چنان شود که تن ما
 باشد که رطوبت معتدل فریبی آورد و خون در رگها و عروق زیادت شود و
 در پشت حیوانات و انسان زیادت شود و بی فصدی همه حاجت مند مجامعت
 کردن شوند پس چون اشتھای طبیعت صادق شود آنکه مضرت آن کمتر باشد
 و رک زدن نیز همین باشد پس در گرمای گرم و سرمای سرد تا بتوانی رک زدن

و اگر زیادتى مېنى در خون تسكين خون كن بطعامها و شرابهاى مصلح موافق و دين
 و مفضل چيزى مخالف مخور پس در تابستان ميل كنيزان كن و در زمستان ميل بزبان اند
 اين باب مختصر گفتم بآب شانه زده و در آداب كرمها به رفتن بدن
 اى پس چون تر كرمها به رفتن حاجت افتد در وقت سپيدى مرو كه زبان دارد
 و نيز در كرمها به جماع كن در كرمها به كرم كه محمد ذكرى رازى كويد كه عجب دارم از
 كسى كه در كرمها به كرم رود و جماع كند و اندر وقت بركت مناجات نميرد اما
 كرمها به چيزى سخت نيكو باشد كه حكما بهتر از كرمها به از براى اسلح و ترتيب بدن چيز
 نيافته اند و اما با همه نيكوئى هر روز كرمها به رفتن سود ندارد بلكه زبان دارد كه
 عصبهاى مفاصل را نرم كند و سختى وى را ببرد و طبيعت هر روز عاوت كند
 كرمها به رفتن چون يك روز كرمها به نرود آن روز چون بپار باشد و اندامها درشت شو
 پس بايد كه بچرخد و روزى يك بار برود تا هم بد نرسد و دهد و هم حبت
 سبكى و پاكي و رعنائى چون در كرمها به روى چه در زمستان و چه در تابستان بايد اول در
 خانه سرد قدرى توقف كنى چنانچه طبع از وى خطى يابد آنكه در خانه ميانين رو
 آنجا نيز زمانى بنشين تا آنجا نيز بچرخد بسيابى آنكه در خانه كرم شو و ساعتى نيز آنجا
 همى توقف كن تا خط كرمها به كرم را نيز بردارى و چون كرمها به در تو اثر كند
 بخلوت رود و سر را در آنجا بشوى و در كرمها به در مكان نيكى نشين و آب سخت كرم و
 سخت سرد بر روى و سر مرز كرمها به معتدل كه آب بپار كرم بر سر سختين
 چشم را زبان دارد و پس اگر كرمها به خلوت باشد آنرا غنيمت بزرگ دان چون از
 كرمها به بيرون خواهى آمد هم بدن ترتيب كه رفته بيرون آي و موى خشك

باید کردن و بیرون رفتن که باموئی تر راه رفتن کار محتشمانست و باموئی تر و زرد
 بزرگان رفتن خلاف ادب باشد و همچنین باموئی بسلام سلاطین و حکام نشاندن
 شرط ادب نباشد و نفع و ضرر کرما به بیامنیست که من کردم اما در کرما به از
 آب و قحط خوردن پیر چینی که بسیار زیان دارد و باعث استغفار گردد
 پس اگر زیاد تشنه و مجبور باشد روا بود که اندکی بیاشامد تا تسکین عطش
 و خمار او شود و رسم حکیمان روم چنانست که چون از کرما به بیرون آیند
 تا زمانی در سبیل کرما به نهند بیرون نروند و الا کرم قوم بکر را این رسم نیست
 چنانکه حکما راه رفتن بعد از غذا اگر همه ده قدم باشد و بول کردن بعد از جماع
 اگر همه ده قطره باشد و خوابیدن بعد از حمام اگر همه قیلوله باشد مناسب
 و مصلح دانسته اند **باب هفتم اندر رسم خفتن و آسودن بدان**
 ای پسر که حکیمان خواب را موت اصغر نام نهاده اند از آنکه چه خفت و چه مرده هر دو
 یکسانست و صبح حشر اصغر گشته اند زیرا که مرده و خفته را از عالم اکاه میست
 چنانکه گفته اند صبح حشر اصغر است ای شجیر: حشر اکبر را قیاس از وی
 بگیر: چنانکه صبح حشر که همه مردمان از خواب مرک بر میدارند هر کس بی کار
 و عمل و مکافات عقاب ثواب مشغول باشد همچنین صبح که مردمان از خواب
 بر میدارند هر کس بی کار و کسب و شغل خویش میروند چنانکه مرده و تاخته باشند
 در حکم زندگانی نیستند چنانکه گفته اند **الکونم آخ الموت** و بر این وقلم نیست
 چنانکه من گفته ام **پست** که چه بجایشت مراد از حی جسم: من مظهر تو از دلم
 نکر و انعم کم: از تو نبرم از آنکه ای شجر: چشم: تو خفته و برخفته نرا نماند

و خواب کردن بسیار عادت نیست ناستوده و باعث چند چیز گردید یکی آنکه صورت را
تغییر دهد و منافجات چشم و غم و نشاط ناکهانی آما همچنانکه خفتن بسیار زیان
دارد و ناخفتن بسیار بهم زیان دارد چنانکه اگر آدمی بنقاد و دو ساعت که سست باز
باشد خواب بدیم پاکست اما هر کار را اندازه ایست و حکیمان چنین گفته اند که شبان
روزی که بیست و چهار ساعت به شتمت کرده اند که دو بجهه آنرا بیدار باشی
که هشت ساعت جهت خواب و هشت ساعت جهت شغل و کسب و گذرانیدن
امورات که خدائی و دنیائی و هشت ساعت جهت تحصیل علم و معرفت و طاعت
و عبادت و تلاوت قرآن و ادعیه و اوراد آما جاهلان و دهر خستند و یک
بهره بیدار باشند و عاقلان و حکیمان یک بهره خستند و دو بهره بیدار باشند
بر این قسمت که ذکر شد عادت است پسندیده بدانکه خدایتعالی شب را از
برای خواب آفرید و روز را از برای کسب و معاش چنانکه میفرماید و جعلنا
اللیل لباسا و جعلنا النهار معاشا و در حقیقت بدانکه تن زنده بجان است و جان
بجرعه آب و لقمه ناست و تن مکان و جان ممکن است خاصیت تن راست چون
مرگ و خواب و کراهی و خاصیت جان راست چون حیات و حرکت و سکون و جان
بخاصیت خویش تن را نگه دارد و بکار در آرد و گاه تن خود را از کار باز دارد
و اندر غفلت کشد پس هر گاه که تن خاصیت خود را پدید کند و مرگ خواب
و کراهی آرد و فرو خشد مثل فرو آمدن خانه که چون خانه بخسبد و بفتد هر که را که
دریون خانه باشد فرو گیرد پس تن که فرو خشد همه اعضای مردم را فرو گیرد
نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ششم استقام کند و نه ذوق چاشنی باید و نه لمس احساس

و خواب را از
برای حیات
جان

کرانی و سبکی کند و حفظ و منکر و تصرف از زبان او ایشا نرا نتواند فرو گرفتن پس که چون
 تن بسبب خواب فرو خسبد خواب بیدار گوناگون و حفظ کند و تصرف نماید و یاد دارد
 که چون بیدار شود بگوید که چنین دیدم در خواب و چنان کردم زیرا که اینها از عالم جان
 باشند اگر اینها از تن بودند پس تن در خواب نتوانستی رفتن و بخواب اندر رفتی و رفتی
 و کردی و اگر خواجه مردم در خواب گوید بیداری و شنوایدی و در کار بیداری و کار کردی
 راحت و آسایش نبودی که آسودن بدن حیوانات و انسان در خواب است
 پس ایزد تعالی و تقدس خواب را بی حکمت نیا فرید و اگر خواب نبودی مردم
 از حرص سیم و زرا اند و ختن هر کسی دادی بدینرا سوختن و خود را هلاک می کردند
 اما ای پسر ما بتوانی خواب روز را از خود دور گردان که روز را شب کردن
 نه از حکمت باشد اما در تابستان سبب داری روز و کوتاهی شب میم روز قیلو
 شاید کردن و ساعتی آسودن فی الجمله چنان عادت کن که بیشتر بیداری بسیار
 که ما را خوابگاههای دراز در پیش است پس چون بختی بهتر آن باشد که تنه خنجر
 یا بانگاری که روح تو از تو تازد شود زیرا که خفته و مرده در قیاس کسی باشد هیچ
 که مع از ایند و خبر از عالم ندارند یکی خفته با حیات است و یکی خفته بی حیات یکی با
 حیات و یکی بی جان و باید که پیش از آفتاب آمدن از خواب برخیزی که وقت
 طلوع صبح صادق باشد تا فریضه حق تعالی را گذارده باشی پس صواب است
 که دیر بختی و زود برخیزی و بوقت خود نماز را بگذاری و او را و او کار و تعقیبات را
 بجا آورده آنکه آغاز شش ماهی خود کنی پس اگر بیدار شدی بجا آید و خواب
 که به بختی کردن و چوکان زدن و تماشا سازی روا باشد باب هجدهم در

باب

او آب نخیر کردن و چوکان دن بدان ای سپر که بر استن
 و چوکان زدن و نخیر کردن کار بزرگ است و شاهان خاصه در جوانی آناهیرگاه
 راند و اندازد باید تا بترتیب بود و هر روز و هر هفته که بهفت روز است
 و روز بخیر و چوکان بازی و روزی دوسه بشرا بخور و مجلس بازی
 مشغول باشد و روزی دوسه بکشدانی و امورات خویش بر داند و کار
 های توخلل پیدا نماید چون بر اسب نشینی بر اسب کوچک نشین که مرد اگر
 چه سطر و کند و نور باشد چون بر اسب کوچک نشیند حقیر نماید و بی شکوه و اگر
 چه مرد کوچک و حقیر باشد چون بر اسب بزرگ نشیند باشکوه باشد و بر
 اسب رهوار جز بفر نشین که چون اسب رهوار بود مرد خود را بر اسب افکنده دارد
 و در میان شهر بر اسب تیر تزد جهت نشین تا بسبب تنیدی اسب از خود غافل
 نباشی و مادام بر اسب است نشین بازشت بر کوهر تمامی و نیاگاه در بخیرگاه اسب
 خیره تا ضیق کار غلامانست و از پس سیاع اسب متنازه اندر بخیر سیاع هیچ
 فلاحی نبود و بر خطر هیچ حاصل نشود که از اصل ما و پادشاه بزرگ اندر بخیر
 سیاع بلاک شدند یکی جدید من سپر و شکیر این مرزبان و یکی پسر من مهر
 شرف المعالی پس بگذار تا که تران تو اسب تازند و خود را استمال که پیش
 پادشاهی بزرگ و خواهی که خود را سپید کنی و نام جوئی روا بود پس اگر بخیر و دستدار
 دیوز و چرخ و شاهین و سگ مشغول باشد تا هم بخیر داری کرده باشی و هم خطری
 نبود آنچه بگیری بکار باز آید که گوشت سیاع بکاری نیاید و نه پوست او از بهر
 پوشیدن شاید پس اگر بخیر کنی از دو کونه کن که پادشاهان از دو کونه کنند

گفته اند
 در بخیرگاه
 راند و اندازد
 باید تا بترتیب

بخیر باز

و بدست خود باز پرانند و ملوک عراق را رسم آنست که باز بدست خود نهند و هر
 دو گونه رواست پس اگر پادشاه نباشد شاهی چنانکه دل تو خواهد چنان کن و اگر پادشاه
 باشی و خواهی که باز بدست خود پرانی رواست آنرا هیچ باز را پیش از یکبار پران
 که پادشاه را نشاید که باز را دو بار پراند یکبار پران و نظاره جمعی کن تا اگر صید
 کرد و فها و الا باز دیگر از باز دارستان که مقصود پادشاه در تخریب کردن تماشا بود
 از هب سرک و شت و اگر پادشاه بسک بخیر کند نشاید که مجرزه سبک را بدست
 گیر و باید که بندگان در پیش وی می کشایند و او نظاره همی کند و اگر تخریبی بر کفیل
 اسب خویش بگیرد زشت بود پادشاه کار یوز داران کردن و نیز شرط خرد نبود
 سباعی در پس قفای خود گرفتن خاصه پادشاه را با باب نوز و هم در آداب
 چوکان زدن بدانای سپر که اگر نشاء چوکان زدن کنی ما دام چوکان زدن عادت
 نکن که در آن بسیار می از مردم را بلار رسیده است چنانکه حکایت کنند که عمر
 لیث بیک چشم کور بود آنگاه که اسپ خراسان گشت روزی بمیدان رفت که کوی
 زند او را سپه سالاری بود که او را از هر خرمی گفتند این از هر خوبیا و عنان میرا گرفت
 و گفت که نگذارم که کوی زنی و چوکان بازی کنی اسپ گفت چونکه شما چوکان زند را
 باشد و چون من زخم روانیاشد از هر خرم گفت زیرا که ما را دو چشم است اگر کوی
 بر چشمی افتد و از یک چشم کور شویم یک چشم دیگر داریم که چنانکه از این چشم کور شویم
 داری اگر اتفاق افتد که کوی بر آن چشم افتد خراسان را بدرد و باید که دل امیر
 گفت با همه خری راست کوی سخن ترا پذیرفتم که تا زنده باشم کوی زخم و چوکان نبازم
 اما اگر یکد و بار بجهت تماشا زنی رواست و لاکن بسیار سوار نباید که بود تا با صد تنی نبود

و هشت سوار پیش نباید که باشد و تو بر سر یک میدان باشی و دیگری در آخر
 میدان و شش کس دیگر را در میان میدان همیران هرگاه کوئی سوی تو آید
 توان کوی را بازگردان و اسب بغریب همیران آتا با کز و قریب شش تا که از
 صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز حاصل آمده باشد و طریق چوکان درون
 اینست آتا اگر در کارزار باشی اینجا هستی و درنگ شرط نیست بلکه
 همه تن چشم باید بود و همه سر کوشش باب بیستم در رسم و آداب
 کارزار گردن بدان ای سپر که چون در میان کارزار گرفتار گردی کار
 بر تو زار کرد و اینجا هستی مکن چنان کن که خصم تو شام خورد و بر وحشت
 خورده باشی چون در میان کارزار رفتی هیچ تقصیر مکن بر جان خود منجاست
 که آنرا که بگور باید خفت بخانه در بسته راحت نباید خفت عیت کرشیر
 شود و چه پیدای چه نهفت پدایشیر ششیر سخن با یکفت پدایشیر که بگو
 خفت نباید خفت پدایشیر بخانه خود نباید خفت پدایشیر و اندر مصاف
 تا کامی پیش توانی نهاد هرگز کامی باز پس مننه چون در میان کارزار گرفتار آمد
 از کوشش و جنگ کردن میاسامی که از جنگ از چنگ خصمان رسته کردی
 و چون از تو حرکات لیرانه و روزبهی و جلدی و پستی و چالاکی بیند از تو بیم و
 هراس نمایند و بشکوهند و اندر آن شکامه مرگ را بر دل کار و کشته شدگان
 در نظر آرد و لحظه دل از خدا غافل مدار و البته از مرگ هراس و از کشته
 شدن ترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه در دست دلیران دراز نماید
 و در کوشش کردن جنگ کردن تقصیر مکن در آن غرضه گیر و دار اگر خیا نچه

باب

۱۵

از هیچ گونه ترس و بی در دل تو آید اگر هزار جان ترا باشد بکیر بد رنجواهی نبرد
 کتک کسی بر تو چیره کرد که در معرکه کارزار خوف و خشیت ترا بکشتن بد و بید
 نامی نامت برآید و به بیدلی معروف شوی و از نام و نام برائی و در میان
 دلیران شجاعان همسالان و همسران خویش کم از می حاصل آید و در آن
 حالت مرگ از چنین ندکی بهتر که کم دلی و بدنامی نیست چنانکه از حضرت امام
 الموحّدین علیه السلام غالب علی کرم الله وجهه پرسیدند که سبب چه بود که در
 همه جنگها که کردی همیشه بر شجاعان روزگار و دلیران مایه غالب می
 آمدی حضرت فرمودند بسبب آنکه خوف و خشیت را از دل بیرون میکردم و فتح
 و نصرت را در دل جای میدادم پس ای سپهر بخون ناحق بختن و لیر مباحث خون
 هیچ مسلمان را اهلال بدان الا خون صعلوکان و دزدان و خون کسی که از روی
 شریعت قتل وی واجب شده باشد که بلای و وجوهسانی در خون ناحق بختن است
 اول آنکه در قیامت مکافات آنرا بیایی و اندرین جهان زشت نام کردی و
 هیچ کتکری از تو امین نباشد و امتد خدا مستکاران از تو منقطع کرد و مردم
 از تو نفرت گشتند و همه دشمن تو شوند و نه همه مکافات خون ناحق بختن
 در اینجا نباشد که در اینجا نیز جزای آن بتو برسد پس ظلم کننده را اگر طالع
 قوی باشد و بمکافات این جهانی نرسد البته بفرزندان او خواهد رسید
 پس بر خود و فرزندان خود و بختشای از خون ناحق بختن برپیرا تا در جنگ کردن
 و حفظ ملک و ملت تقصیر مکن که آن تقصیر باعث خلال و سبب فساد کار تو
 کرد و چنانکه حکایت کنند که جد من شمس المعالی مردی بود بسیار قاتل و کنا

هیچ کس اعفو نمیکرد و مردی سخت ظالم و بد بود و از بدی او لشکرش پرینه
 شدند و با عثم من شرف المعالی یکی گشتند و گفتند با عثم من که اگر تو با ما یکی نباشی
 ما اینکات شما را بدست یگاندهیم چون عثم من شرف المعالی دانست که پاوشکا
 از خاندان او بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک این کار را بکرد و
 سران لشکر با عثم من یکی گشتند و بیامدند و پدر من شمس المعالی را بگرفتند
 و بند کردند و در مهدی نشاندند و او را قلعه خاشاک فرستادند
 و موکلان بروی کاشته مقصودم آنست که در میان موکلان او مرد
 بود که او را عبد الله حمزه می گفتند که با او همراه بود شمس المعالی را
 گفت ای عبد الله هیچ میدانی که این جان بدین بزرگی را که سبب بود عبد الله
 گفت فلان و فلان نام هیچ کس را برده که اینکار را ایشان کردند و در میان
 ایشان من بودم که مردم را سوگند و نوب میدادم و اینکار را بدینجا رسانیدم
 ولیکن تو اینکار را از خود من گفت چرا عبد الله گفت از بسیاری آدم گشتن شمس المعالی
 گفت تو غلط نه داشته بگو مرا اینکار را از مردم ما گشتن افتاد و نه از مردم گشتن که اگر من
 ترا و این پنج کس دیگر را گشته بودم مرا اینکار نیفتاد و شش خوان و دیگر بدیاست کردن
 و سلامت بودن این را بدان گفتم تا در آنچه باید کردن تقصیر نکنی و آنچه بگذرد سخت
 بخبری و نیز خادم و غلام گشتن برابر خون ناحق بچین است پس در حدیث کارزار
 چنانکه گفتم خوشتر بجای میباشش و البته از گشته شدن مرا اس که تا تن خود را
 بخورد و سگان ندی نام شیری بر نیاید و بحقیقت بدان که هر که بزیاید میرد که جان او
 سه نوع است حی ناطق و میت ناطق و ناطق تمیث و حی میت یعنی فرشتگان و

عادت کن که
 خادم و غلام
 گشتن

آدمیان و خوش طیور و در کتابی از پارسیان بخت پهلوی نوشته بودند که زر
 و شت را بر سیدند که جانور بر چند نوع است جواب دادند که گویا گویا میرزا
 میران پس معلوم گشت که هر زنده میرد و کسی پیش از اجل نمیرد پس در کارزار این
 اعتقاد باید کرد و نوشتید که نام و نام حاصل آید و در حدیث مرگ میر
 مؤمنان علی کرم الله وجهه میفرماید مت یوم الذی ولدت یعنی من آن روز فرم
 که بر آدم هر وقت از حدیثی بخدیشی میروم بسیار میگویم که گفته اند که بسیار دان بسیار
 گوی میشود اکنون جان دادن با سرمه اگر آن می آید که گفته اند ع یک کشته بشام
 به که صد کشته بنکست به آنکه نام و نام در جهان بدست توان آوردن چون است
 آوردی جهد کن که جمع کنی و نگه داری و بر موجب مصلحت خرج کنی **باب**
میسیت و یکم در رسم و امین جمع کردن مال بدان ی پسر که مال نگاه
داشتن کاری شکاست و خوشی را از جمع کردن مال غافل سازد و لاکن از بهر فرا
آوردن مال خود را در مخاطره و ریخ بیندازد و جهد کن تا هر چه فراز آوردی نگه داری کن
و بجز باطلی از درست مده که نگه داشتن مال سخت است از فراز آوردن و چون
به ننگام در با است که خرج کنی جهد کن تا که عوض آنرا زود بر جای نمی که چون همی به
داری و عوض بر جای نمی اگر کنج قارون بود که زود سپری کرد و نیز خندان
بر چیزی نه که اگر وقتی سپری شود سخت دلت شک نباشی اگر چه چیز بسیار باشد اما بتدبیر
و تقدیر بکار بر که اندک بتدبیر و اقتدر بهتر از بسیار بی تدبیر و تقدیر است یعنی
زیاد و از دخل خرج کن اگر بسیاری از تو بماند دوست تر دارم که باندن نیاز
باشد چه گفته اند که اگر سپر دشمنان می به که از دوستان بجوایی چنانکه در این

باب

در بیان این که هر چه فراز آوردی نگه داری کن و بجز باطلی از درست مده که نگه داشتن مال سخت است از فراز آوردن و چون به ننگام در با است که خرج کنی جهد کن تا که عوض آنرا زود بر جای نمی که چون همی به داری و عوض بر جای نمی اگر کنج قارون بود که زود سپری کرد و نیز خندان بر چیزی نه که اگر وقتی سپری شود سخت دلت شک نباشی اگر چه چیز بسیار باشد اما بتدبیر و تقدیر بکار بر که اندک بتدبیر و اقتدر بهتر از بسیار بی تدبیر و تقدیر است یعنی زیاد و از دخل خرج کن اگر بسیاری از تو بماند دوست تر دارم که باندن نیاز باشد چه گفته اند که اگر سپر دشمنان می به که از دوستان بجوایی چنانکه در این

کشته اند میت از تو ماند که دشمنان بخورند به که محتاج دوستان باشی یا اگر چه
 کم مایه چیزی بود نگاه داشتن را واجب دان که هر که اندک مایه را نگاه نتواند داشتن
 بسیار را هم نتواند نگاه داشتن کار خویش را بدان که کار کسان و از کارهای ننگه اگر که کار
 شاگرد بد بختری است ریج بر دار باش از آنکه چیز از ریج فرار آید و از کارهای برود
 که حکیمان گفته اند که گوشه باشید تا آبادان باشید و خورند باشید تا توانگر
 باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس کج از ریج فرار آید و
 از کارهای غفلت از دست برود و از دست دادن مال شرط خرد باشد که گفته اند
 عقل و دولت قرین یکدیگرند پس اگر عقل باشد مال زودست را آید و اگر عقل نباشد
 مال فراز آید و از دست برود و هنگام نیاز پیشانی سودی ندارد و لاکن بکوش که
 اگر ریج بری بر آنرا هم بری اگر چه مال عزیز است لاکن از سر و آوار مستحق دریغ مدار
 که همه حال کسی مال بگورند و گفته اند انفقوا مما یحبون اما خرج ما نذر و دخل کن تا
 نیاز اندر تو راه نیاید که نیاز اندر خانه درویش است بلکه اندر خانه بود که درمی
 دخل بود و وجه خرج بود که گفته اند میت دخل چون اندکست خرج فرون به
 دل مروغیل کرد و خون به و هر که را خرج از دخل کمتر بود هرگز دخل بخانه او راه نیاید
 و بد آنچه داری قانع باش که قانعی دوم توانگر می بی نیاز نیست که گفته اند میت
 قناعت توانگر است مرد را به خبر کن حریص جهان کرد را به و نیز بتازی
 گفته اند القنوع غنا که هر آنچه روزی تو باشد بیکان بتورسد ع رزق را
 روزی رسان پیمید به به هر کار یک از سختی نسکو یا شفاعت مردمان
 راست کرد و چیز بر آن کار بدل کن که مردم بی چیز را قدری نبود مردمان

عامه همه تو انکار ازادوست میدارند بلا نفی و همه درویشان از دشمن میدارند بلا ضرر
 که بدترین حالی نزد عامه نیارند لیست بدانکه هر خصلتی که از آن تنایش است
 تو انکار از نه همان خصلت نگوهش است درویشان را و آرایش مردم را
 اندر چیز دادن آن و قدر هر کسی را بر مقدار آرایش آن گسشتناس اما اسراف
 شوم دان و بهر چه خدایتعالی ازاد دشمن دارد بر بندگان خدای شوم دان
 چنانچه فرماید وَلَا تَشْرُقُوا أَنَّهُ لَا يَحِبُّ الْمُسْرِفِينَ پس چنانکه خدای باوراد دشمن میدارد
 تو نیز دشمن میدار که هر چیز را بسبی و هر علتی را وقتی است پس سبب ویشی است
 اسراف خرج نفقات بود که در خوردن و کردن و گفتن و خفتن و هر نفسی که بود
 اسراف نشاید کردن از آنکه اسراف تن را میکاهد و نفس را میرنجاند و عقل را
 میمیراند بنینی که زندگانی چراغ از روغن بود اما اگر زیاده از حد روغن در چراغ
 کنی که از سرفستید بگذرد بیشک چراغ بمیرد پس همان روغن که از عتدال
 سبب حیاست از اسراف باعث موات گردد پس هم از روغن نده بود و هم
 از روغن بمیرد و خدایتعالی اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما در هیچ کاری
 اسراف را نپسندیده اند که عاقبت مسرفین همه زیانست اما زندگانی خود را تلخ
 مدار و در روز را بر خود و بر عیال خود بند و خوشتر را نیکو دار و آن خرجی را که در
 بایست کردن بقتیر کن که بر خود سرتی کنی که مال اگر چه عزیز است اما از جان عزیزتر
 فی الجمله حسد کن تا آنچه فراآوری بصلاح و سداد بکاربری که گفته اند شمر
 مال را اگر بخر حق باشی جمول به نعم مال صالح گفته رسول به و مال خود را بدست
 بخیلان و مقامران و بنید خوارکان و مسرفان سپار و ایشان را هیچ امری استوار

مار و همه کس را از پندار تا مال تو از روز و امین باشد و در جمع کردن تقصیر مکن که هر که در کار
 تقصیر کند از سعادت هیچ توفیر نیابد و از غرضهای لغتانی بی بهره ماند زیرا که تن
 آسانی در بخت چنانکه آسودن امروزین رنج فسر و امین است هر چه بدست
 آری آنرا سه حقه کنی و دو ذلت آنرا بخرج عیال و احتیاج کنی و دو ذلت آنرا ذخیره
 کنی و پشت بر آن کنی و از روی چشم پوشی و آنرا با بودا و انکاری از بهر ایام پیر
 و بیماری و میوهائی و ناتوانی و آن دو دانگی که باقی ماند در راه خدای اشیاء
 کنی بفقرا و ضغفا و مساکین که اگر ترا حسی زکاتی واجب بر ذمت باشد هم او ای
 فریضه حق کرده باشی و هم در حقیقت ذخیره الیست که بدست آخرت خویش نهاده و بقرض
 خدای داده که اقرض الله قرضاً حسناً که خدا تعالی با منفعتی بکس برده بتور و خواهد
 نمود که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و ان الله لا یخلف المیعاد و عده خدا
 خلائی ندارد و شجر برک عیشی بکوز خویش فرست به کس نیارد و ز پس تو پیش فرست
 و اگر چنانچه ازین سعادت بی نصیب باشی نخواهی که در راه خدای اتفاق کنی آن دو ذلت
 باقی مانده را بتجمل خویش صرف کن از مقوله جواهرات و زرو نقره و سببه الا
 که نیر و و کهنه نشود پس اگر بیشتر باشد با ملاک و عقار و ده و چون تجمل ساختی مفروش
 و کموی که بفروشم و عوض آنرا با زحرم که بسا باشد که عوض آن خرید و نشود و خا
 تهی ماند و روزگاری بر نیاید تا توفیق و مفلس شوی چنانکه گفته اند چیزی بخور
 و چیزی بنده و چیزی بده پس ای پسر اگر چنین کنی من بستم هرگز نیازمند نگردی
 پس تا بتوانی و اعم مکن و چیز خود را بگرومند و زربود مستمان و اعم را دلیل
 بر بی آزر می بزرگ دان و نیز تا بتوانی کس را و اعم بده خاصه دوستان را که از آ

باز خواستین و ام بر کتر از نا دادن بود پس اگر و ام دادی آن درم و ام داده را
 از مال خود دشمنان تصور کن که این درم را با آن دوست بخشیده و تا او باز ندهد از او
 مطالبه مکن تا سبب تقاضای زبردستی زیان نزود که دوست را زود توان
 دشمن کردن اما دشمن را دوست کردن بسیار مشکل است و آن کار بی خرد است
 و این کار خردمندان و از مال خود صد ار عامه و مستحان درویش را بجز
 برسان و در مال مردم طمع دارد تا بهترین همه مردمان باشی که طمع باعث خواری باشد
 که گفته اند طمع را سر بر کر مر و مروی به طمع آرد و مردان رنگ زردی به چیز خود را
 از آن خویش و آن چیز دیگر از آن و گیران تا امانت و راستی معروف شود
 باینست و دو هم در رسم امانت نگاه داشتن و دیانت
 بدان ای پسر اگر خیا نی کسی ترا امانت سپارد و تا بتوان امانت از کسی پسندید
 آنکه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن باشد زیرا که عاقبت آن از راه وجه بیرون است
 یا امانت را سلامت بصاحبش باز رسد یا چنانکه خدا بمتعالی فرموده است
 ان الله يامرکم ان تؤدوا الامانت الی اهلها این طریق دین داری و مردیست
 که امانت پذیرد و چون پذیرفتی نگاه داری کنی یا سلامت بخداوند حق باز رسد
 چنانکه حکایت کنند که مردی سحر از خانه بیرون رفت تا بکریا به رود در
 راه دوست درویشی را دید بوی گفت موافقت کنی با من بکریا به درویش با
 تو قدری راه همراهی کنم و بسیکن بکریا به نیام که شغلی دارم تا نزدیک بکریا به با وی
 رفت تا آنکه بسرد و راهی رسیدی آنکه مرد را خبر کند باز گشت برای دیگر رفت اتفاقا
 مرد طراری از عقب آن میرفت مرد پنداشت که درویش دوست است مرد و تارچه

از آستین بردار و دوده وینار و روغن چیده بطرار داد و گفت این امانت
 ای برادر بتومی سپارم تا من از حمام بیرون آیم من باز دوده طرار ز رازوی بستم
 و در میان حمام گرد تا وی از کربا به بیرون آمد روز برآمده بود و بر پیشین شد
 بود طرار گفت میر و زرخ و در استان که من امر و زار شغل خویش باز ماندم از نگاه
 داشتن امانت تو مر و گفت کدام ز تو گوییستی گفت من مردی طرار هم مر و
 گفت اگر طرار می چرا این ز را بر روی طرار گفت اگر هزار دینار بود و بیرومی
 و از تو بگذریشیدی و لیکن تو برسم امانت سپردی امانت بیرون در جوامد
 درست نیست و وجه تاینی آنکه اگر چنانکه امانت را بخداوند حق باز رسانی
 پس رنجها در نگاه داشتن این بتو برسد چون رنج بسیار بگشتی و بخداوند آن باز دهی
 از تو هیچ منت ندارد و گوید که مال خود را بستم و راست گوید رنج بهیوه
 بر تو بماند و اگر آن امانت فاش شود هیچ کس از تو باور ندارد و گویند
 که طمع کرده و تو به بی دینا و خائین در نزد مردم معروف کردی و غرابت
 آنرا باید کشیدن و اگر طمع در آن کنی و شکست شوی آنرا بستم از توانستانت
 و پس از آن کسی بر تو اعتماد نکند و اگر بر تو بماند مظالمی بر گردن خویش گرفته
 باشی اما اگر امانتی در پیش کسی خواهی گذاردن بچنان مده و بی و گوای و
 چیز خود را در نزد کسی بماند و با آنچه دادی حتی از وی بستان در آخر از داور
 ستم باشی و اگر داور می افتد در داور می دلیل میباشی و تا بتوانی هرگز سوگند
 مخور و نیز خود را بسوگند خوردن معروف کن تا اگر وقتی سوگندی خوری
 نور است سکوی شمارند و از تو اعتماد بر ندارند و ترا صدیق و راست دانند که

اگر چه تو اکر باشی و راست گوی نباشی خود را از حبل در شان نیازندان دان که
 ذره غمت بسیار صد هزار درهم و دینار است چنان که گفته اند که مرد معتبر در معتمد
 شریکیت مال مردم که بی غمت باری و دروغ کوئی را عاقبت در ویشی باشد
 و امانت و دینت را بکار بند که امانت و دینت را یکمیکار از گفته اند از آنکه هر تو اکر و ما
 و ازیرا که یعنی طالب شخص امینی باشد که مال خود را بدو بسیار وجه برسم معامله وجه غیر
 معامله که هیچ کس مال خود را از شخص امین معتبر در رخ ندارد که مال عالم امین را باشد
 و بکوش تا فریبده نباشی و حذر کن تا فریبته نشوی یا بیست و یکم
 رسم بنده خریدن بدان ای پسر اگر خواهی که بنده خری بسیار باشی که
 بنده خریدن علمی دشوار است بسیار بنده نیکو روی بود که چون بعلوم بوی و نگرانی
 بخلاف آن باشد بیشتر خلق بیکان بر بند که بنده خریدن از جمله علم فیلسوفی است
 که هر کس که متاعی خرد که از آن شناسد معجون بود و صعب است شناختن از این د
 که عیب و هنر آدمی بسیار است و عجیب بود که صد هنر را پوشانند و می رانند و
 شناختن آن را بعلوم فراست و تجربت و فراست از علم نبوت است که بکمال هر کس
 نرسد مگر پیغمبران مرسل که بفراست بتوانند دستن باطن مردم را بدانند که در سجده
 مالیکت سه شرط است اول شناختن عیب و هنر در ظاهر و باطن ایشان و
 دوم شناختن علت های پنهانی و آشکارا نیم و دستن جنب های هنر و عیب هر
 اما شرط اول آنست که چون بنده خری نیک تا مل کنی از آنکه بنده کان را می
 و و کونا است کسان باشند که در روی و نگرند اما اطراف تن و اعضا و جوارح
 را نگرند کسان باشند که روی و تن و تمام اعضا و جوارح را نگرند اما هر کسی که در بند

نکر و باید که اول و برابری اند که در سایر اعضا و قوای او نکر و تا بنده که پس بر
 آن بهتر که خوب روی باشد که توپو سیست روی و رابینی پس اول در چشم و ابروی
 او نگاه کن نگاه در بینی و بین پس در دلب و دندان آنکه در موی او نکر که حد
 عالی هم نیکوئی را در چشم و ابروی سریده است و ملاحظه در بینی بین و طلا و
 در لب و دندان طراوت را در پوست و روی موی از بجز این همه زینت فریده
 چنان باید که اندر این همه چیز با تجربت کنی چون در چشم بینی و ملاحظه بینی و لب
 و دندان و طلا و پوست و روی پوست او طراوت آنکه بن و اعضا و قوای او نکر
 شو پس اگر همه تن او طبع بود بهتر که عفت آدمی طبع فی نیکوئی بهتر که نیکوئی طبع
 و گفت اند که بنده که از بجز کار خری باید که بدانی چه فراست باید اکنون اول بنده که
 بجهت مباشرت خری باید که معتدل باشد اندر بالا بد رازی و کوبایی و فریبی و لا
 و سرخی و سفیدی و میگون موی و سیاه شده و شحلا چشم و کشا و ابروی و شیده
 بینی و باریک میان و برج سیرین و گردن سخندان و سرخ لب و زیباروی خوش
 و وفادار و لطیف طبع و سازگار و معتدل گوشت و معتدل رنگ و پدید علل فایم و
 پشانی و کشا و میان انگشتان و بی خنده خنده ناک چنین غلام از بجز علم اموات
 که خدائی فرمودن و خازنی و از بهر شغلی پسند بود و برهیزار آنکه بر خسار و دگر
 زیاد بود که دل کو هیچ سودی نتواند آموخت اما باید که نرم کف و کشا و میا
 میان انگشتان روشن چهر و تنگ پوست و مویش دراز باشد و نه سخت کوتاه
 سخت سیاه و نه سخت سرخ و زیر پای او بموار بود پسین غلامی هر چه واقعی که
 باشد زود آموز و علامت غلامیکه صلاح دارد برایشاید سطر استخوان و درشت مفاصل

و پی بر تن او پیدا و بطبر نخست و کرد سروپین شکم و بر چیده سیرین و در احم کشیده
 روی اگر چشم از رزق بود شاید هر غلامی که چنین بود بسیار زو و شجاع بود و علامت
 غلامی که خادمی باشد از بهر خاسته سیاه پوست ترش روی و درشت پوست و
 خشک اندام و تنگ موی و باریک ساق و بطبر لب و کوتاه نخست و باریک کردن
 چنین غلامی خادمی سرای نان باشد اما شاید که سفید پوست بود و گونه سرخ
 و سر میر از اشقر فروفتاده لب و موی نباید که در پیش رخسار عورت بود و غلامی که
 چنین بود زن دوست یا قواد بود و علامت غلامی که بیشرم و جوان بود و سوزمانی را
 شاید باید که کشاده برو فراخ سینه و از رزق چشم و دراز لب و دندان فراخ و باز
 چنین غلامی سخت بیشرم بود و ناماک و شرانگیز و علامت غلامی که فراشی و طباطبی
 شاید باید که پاک روی و پاک تن و کرد روی و باریک دست و پا و شعله چشم و نام
 قامت و خاموش لب و موی سر و مسکون و فرو افتاده بود و اما آنچه گفته ام
 جنس غلامان خبر باید داشت بگویم که جنسهای ایشان بسیار است و هر یک را
 خود طبعی و گوهریست و اتراک از همه بد خو تر و بد گوهر تر و فجائی است و از همه
 خوشتر و فرمانبردار تر جشی و تبتی و خلجی است و از همه دلیر تر و بلا گش تر و سازگار
 تر و تاروی و یغائی است و از همه سست تر و کابل تر چکی بود و هند و غیر از این
 و صورت هندوان بخلاف این است اما ترک را ذاتی رطوبتی است و صفاتی
 که بند و خراش است اما الائی شب دلیر تر از ترک است و خداوند دوست
 در ایشان چند عیب هست چون زردی و یوفائی و بجهانه گیری و کندکاری
 و سست طبعی و گریز پائی اما هر شش آن بود که نرم تن و مطبوع و درست با

و لیر و راه بر بود اما عیب نمی آن بود که بد زبان بد دل و سست طبع گاه و
 زود چشم و حریص و دنیا دوست بود و هنرش آن بود که خوشتر از این
 و که خدا و سر زبان نگاه دار اما عیب از منی آن بود که بد دل و زود و چو کن و کمر یزیده
 و بی فرمان و دروغ گوئی و بیخوده کوی و خاش و خند و خشم و کفر و دوست بود
 سر تاب پای و بعیب دیگر باشد اما بهتر و اما عیب هندون بود که بد زبان بود
 و کثیر کان و در خانه از او یمن نباشند و اما اجناس هندون چون اجناس مکر فوم
 از آنکه خلق بیکدیگر همه محبت اند مکر هندونی که از روزگار آدم عادت ایشان چنان
 بود که هیچ پیشه و ری جز با یکدیگر پیوند نکند چنانکه دختر تعالای از ایتقان هندو
 جاز از اجتناب از آن هندو و دختر فصا با نرا بقصا بان و س علی و سپاهی و
 و تکر را بر تکر و بر همین و بر همین و درجه بر حبسی از ایشان خود طبعی و یکر و ارد که شرح
 کتاب دراز کرد و در و اما بهترین ایشان که هم مهران باشند و هم شجاع بر همان
 باشند یا زو و ت با کتر از بر همین عاقل تر باشد و زو و ت شجاع و کتر از ار که خدای و سر
 دار اما نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی بهتر بود که در ستایش نوبی بسیار
 خبر است از حضرت سول اینست معرفت اجناس و عیب و هنر هر یک که گفته شد
 و اما شرط سیم آنست که آگاه باشی بکلیت علت های ظاهری و باطنی هر یک از آنها و بعد
 آنچنان بود که در وقت خریدن غافل نباشی که بسیار خوب بود که در آنوقت زشت
 و بسیار زشت باشد که در آنوقت خوب نماید و دیگر آنکه چهره و لون آدمی پسوی سحر
 نباشد که با بخوبی و گاه بر شستی گاه بر خوی گاه بر روی گرا بد و باید که در وقت خریدن
 نگاه کنی که تا در همه اندام وی چیزی بر تو پوشیده و مخفی نماند و بسیار علت های نهانی

باشد و علتها فی که قصد آمدن کنند و هنوز نیامده باشد و بعد ما چندی دیگر خواهد آمد آن
 آنرا علامتها بود و چنانکه اگر کوزه او نختی زرد و فام و رنگ لبش کشته و چشمهایش
 پرموده و دلیل بویسیر کند و اگر ملک چشمها و ایمان دارد و دلیل استقامت باشد
 سرخی چشم و ممتلی بودن کهای پیشانی دلیل صرع بود و موی کردن بر خمدن
 مژگان لب خائیدن بسیار دلیل بر مالخو یا کند و کژی استخوان بینی و ناهمواری
 بینی دلیل بر ناسود و بویسیر کند و موی نخت سیاه و سطر خوش چنانکه جای جایی سیاه
 بود و چنان که کوئی آنرا از رنگ کرده اند و دلیل بر صرع و کشتن رنگ لب و زردی
 چشم دلیل بر یرقان کنند و دیگر آنکه باید علامت را راست بخوابانی و هر دو به بلوی
 بالای بینی که در دماغی ندارد و اگر دارد در دماغی و چکر بود و چون این علامت های
 تجسس کردی از علت های آشکارا نیز بخوانی از بوی بدن بوی بینی بوی زردی و
 ناسور و کراتی گوش و کراتی چشم و سستی در گفتار و تیزی و ناهمواری سخن و رفتن
 طریق بد و درستی و سختی بن دندان تا بر محوف نکرد که این همه که گفتیم باید باشی و معلوم
 کرده باشی پس آن بنده که خری از مردمان با صلاح و سداد در خانه تو نیز بماند
 و تا با جمعی مایه پاریسی بوی محرکه عجبی را بخوی خوش بر توان آوردن و پاریسی کو بر آید
 بر توان آوردن و در وقتیکه شھوت بد تو غالب باشد بنده کنیزک مخرو و بغرض من
 که در وقت غلبه شھوت هر رشتی بنظر ما خوب نماید تخت تسکین شھوت کن
 آنکه بخردن نشان مشغول باش و آن بندگانی که بجای دیگر عزیز بود اند مخر که اگر چه
 آنها را عزیز داری از تو مست ندارند که خود را جای دیگر بچنان بداند و اگر که خوار و
 یا گریزد و با فروختن خواهد یابد و دشمن تو شود از جانی بخر که ایشان بدو شته باشند

باندک نیکی که از تو بیند سپاس آورند و ترا دوست دارند و او را کاهکای
 در می ده که اگر ندی بضرورت بطلب درم رود و زین چیزها تو لگند و بند
 قیمتی خر که گوهر هر کس باندازه قیمت او بود و آن بنده که او را بسیار خرید و
 فروخت کرده باشد مخر که زن بسیار شوی بنده بسیار خواه ترا آسوده ندارد
 و آنچه خری روز افزون خرو بنده که بحقیقت فروختن خواهد بود بستیر و مکن و بفرو
 از آنکه زن چون طلاق خواهد باید و آن آن بنده که فروختن خواهد هیچ کس از او
 راحت نسیند و اگر بنده بعد قصد در خدمت تو تقصیر کند نه بسوی تو خطا
 بستم او را روزی می آموز که او هیچ حال جلد و روز به نشود و بفروش که خفته را
 بیانیکی بیدار توان کرد و تن و در با بانک صد بوق که کوس سیدار نشون کرد
 و عیال ناچار آیند بذر و مکن که کم عیالی و دم تو انکر بیت و خدمت کا
 چنان دار که نکر بر و آنکه داری بر اینکو در و یکتن ساخت داری به که دوش
 و مگذار که بندگان تو در سرای تو برادر خوانده و کنیزکان خواهر خوانده بگیرند که این
 چیزها تولید کند و بر بنده و آزاد خویش بار بقدر طاقت بر نه تا از بی طاقتی بی فرو
 نکند و خود را با انصاف آراسته دارد تا آراسته استکان باشی و بند و باید
 پدر و برادر خند و اند خود را و اند و بنده نخاس فرسوده را مخر که بنده از نخاس
 چنان شد که خرا از بی طار و بنده که بھر وقت و بهر کاری فروخت خواهد
 از خرید و فروخت خود عیب ندارد و دل مبروی من که از وی فلاحی نیاید و
 او را بدگیری بل کن و بنده چنان طلب بدین صفت که من کفتم نامجون شوی
 و مالت بهرزه نرود باب بیست و چهارم اندر خانه و ملاک عقار

خریدن بدان ای پسر اگر خواهی که خانه و ضیعت خریدن باید که هر چه خری چه
 فروشی مستبد مع و شر را بایر نگاهداری هر چه خری در وقت کساد و خروار
 فروشی در وقت رواجی فروشش از سود طلب کردن عیب دارد که گفته اند
 بایر چسیدن از خواهی خریدن از مکار سس کردن غافل مباش که مکار و
 نبی از تجارت است اما آنچه خری باندازه سود و زیان باید خریدن اگر خواهی
 که از مایه زیان بکشی از سود و یک عاقبت از زیان است بپرهیز و اگر خواهی
 بسیار در ویش نکردی سود دار و دست مباحش و در همه کارها صبور باش که صبور
 دوم غافل است و در هیچ کاری از صلاح خویش غافل مباش که غافل دوم غافل
 و در کار با تهور مکن که تهور و ویم جانی است چون کار بر تو پوشیده بود و تو
 تو بسته نکرد و زود بر سر رشته و صبور و پیش کن کار و پدید آید که هیچ کار
 شتاب نذکی پیش نرود و نیکو نکرد و چون بیس و شر را رسیدی اگر
 خواهی که خانه خری در محله خر که مردمان مصلح باشند و در کنار شهر و دوزیر
 محراز بهرار زانی و خانه که و بران باشد محراز اول همسایگان نکر که چه گمان باشند
 که اینجا زخم الدار چسبند که ابو ذر چهارم یکم کوید که چهار چیز بلای بزرگست اول
 همسایه بد دوم عیال بسیار سیم زن ناسازگار چهارم تنگ دستی و البته در همسایه
 علویان و خاویان و دشمنان خانه مخروجه شدن در محلی خر که تو انگر ترین محل
 باشی اما همسایه مصلح گزین چون خانه خریدی همسایه را حق حرمت دارد که گفته اند
 آنجا را حق بصفه و با مردمان همسایه و محله نیکو باش و پماران همسایه و محله را
 بعیادت و حال پرسیدن بود و خداوندان عزاران نیز بفریاد و و شایعت خیال

رفتن را نیز بجای آرد و بهر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر شادی بود
همسایه را با وی شادی کن و بقدر طاقت خویش پیاده و خوردنی و دهنه
بفرست و از اسباب ضروریات و مایحتاج خانه که تو داشته باشی و ایشان را
ضرور شود و از تو عاریه خواهند دیدن مکن از مقوله طرف و اساس البیت هجدهم
ترین آن محل تو باشی و کوچه و کان همسایه را که بینی بپوش و در کنار گیر و نوازش کردن
کوی و محله را حرمت در و در مسجد کوی و محله جماعت را بیای و دار و در راه
رمضان فستیران کوی و محله را با فطار و سحور بخوان و بایشان احسان کن که
مردمان با هر کسی آزاره دارند که مردمان بایشان دارند بلیت

بدان چشبی که می بینی تو مارا بدان هم نیمی نیم شمارا
بدان که مردم هر چه یا ندانند از کرده خویش بپند پس ناگردنی مکن و ناگفتنی مگو
که هر کس آن کند که نباید کرد و آن گوید که نباید گفت آن بسند که نباید
ویدن آن شنود که نباید شنیدن اما وطن خود را در شهرهای بزرگ بنا کن و اند
شهری بنا کن که آب و هوای آن ترا سازگار باشد و چنان خانه ساز که با
خانه تو از بام خانه همسایگان بلند تر باشد تا مردمان همسایه را در خانه نبوید
نباشد و لاکن تو رنج نگر پس خوش را از همسایه دور دار اما اگر ضعیفتری
بی معدن و همسایه مخرو تاوان ده و رغبت مکن و هر چه خری بفراغ بال خرما
مقوم و بی صحبت بایی با مقوم و با شبیهت مخرو و بیسته بی مخاطره و با
شمار و شناس اما چون ضعیف خریدی بپوش و عمارت گردان آن باش
عمارت نوی و روی کن تا در هر وقت و خل نوی از روی همی بر روی آید

عمارت کردن و ضیاع عمار و خانه خویش مایه های تقصیر کمن که ضیاع عمار
 بدخل عزیز بود و دوسل عمارت کردن حاصل آید که اگر بیدخل و باشد چنان
 دان که همه بیابانها ضیاع و عمارت است که و خدا را بصنیاع و عمارت
 بود و ضیاع را بدخل و دخل جز عمارت کردن کردنیاید باب بیست و
 پنجم در چهار پایی خریدن و رسم آن بدان ای پسر اگر خواهی آب
 خریدن بسیار باش تا بر تو غلط نرود که جوهر است آدمی در شناخته میشود و
 نیک و بنده نیک را هر قسمی که بر او بر نمی شاید چنانکه بنده بدو سب را چند
 کنوی بتوان نگویند و حکیمان گفته اند که جهان مردم بیاست و مردم بجهان
 و حیوان نبات و نیکوترین حیوانات انسان است و نیکوترین بافر است
 حیوانات پس از انسان است و تعهد او هم از که خدائی است و هم از
 مروت و مردمی و در مثل گویند که اسب و جامه را نیکو دارند و معرفت نیک
 بد اسبان و شوار تر است از معرفت انسان که مردم را معنی و معرفت بود
 بنود و حر که دعوی و دعوی اسب دیدار است اول بیدار اسب نکر که غلبه
 نیک و دیدار و صورت نیکو است پس نیکو تر صورتی اسبان است که نشان
 ببطره نشان داده اند گفتند که باید دندان و سفید باشد و پوسته و باریک
 بود و لب زیرین او دراز تر از لب بالا باشد و بینی او بلند و فراخ و کشید و پهن
 پیشانی و دراز گوش و آمار شا گوش و میان گوشها کشاده و دم او انبوه و دراز
 و زمره دم او باریک و کوتاه و سیاه خایه و سیاه چشم و مژه و لیده و خور و
 و اندر راه رفتن بسیار و کوتا و پشت معلق سرین و عریض کفل و دوسوی

ران و پرکوشیت و بهم در سینه باشد و چون سوار بر خوشتر حرکت کند
 که در حرکت مروگاه باشد و این علامت است که گفته در هر اسبی که باشد نیک است
 و آنچه در هر اسبی که نیک باشد بود در دیگری نبود و اما در نیکه سانی سنان
 از همه کمیت نیم خمار نکست که هم نیکو بود و چشم در کمر ما و صبور و رنج
 باشد اما اسب چرم ضعیف بود و ولی اگر نمایه میان آنها و کون و چشم و دست
 پای او و ناحیه دم و سیاه باشد نیک بود و اما اسب روان جنس نیک بود
 که بنایت زرد بود و دم درم خایه و کون و میان آن چشم و لب و ناحیه و
 سیاه بود و اسب سمنند نیز باید که بنشیند و اما اسب کلکون باید که یک رنگ بود
 و هیچ با لقی نرند و این همه که گفته جمله بر این سیاه بود و باید که سرخ چشم بود که بیشتر
 اسب سرخ چشم و یون بود و محبوب اما اسب بر کم باشد که نیک بود و اما اسب
 ابرش بیشتر بود و خاصه که خایه و کون و چشم و سفید باشد اما اسب بر کم
 سیاه قوایم باشد بر آن صفت که زرده را گفته نیک باشد اما اسب ابلق ناست
 است و نیک او خود کم باشد و چون هر روز کمای اسبان را بدانشی علیجای
 ایشان را نیز باید دانست بدانکه در اسبان چند گونه عیب است عیبی که بکار نیا
 دارد و بیدار زشت بود و با باشد که نه چنین بود و لیکن میوم صاحب کش
 و با باشد که با غلتی بود که بعضی بتوان بدون بعضی را توان بدون و بر علی
 غلتی را نام است که بدان نام بتوان دانستن چنانکه جمله را یاد کنم اما اسب بی صدا
 علامت شتر است که کنگ بود و بسیار کم کند و چون باد بانی بنید اگر چه
 فرو برد اما بانگ صدا نکند اما اسب اغشی شکور بود و در شب از چیر که دیگر

اسبان برمند از آن نزد و بجر جای بدی که او را برانی برود و پیرهن نکند اما
 اگر بد بود علامتش آن بود که چون آواز اسبان شود جواب ندند و مادام
 که گوش و این فکند و در و اما اسب چپ بد بود و خطا بسیار کند علامتش آنکه
 در حلقه چشم او سیاهی بود که بسری زند و مادام چشم کشاده دارد و مژه برهم
 و آن عیب باشد که در یک چشم بود و با باشد که در هر دو چشم بود اما اسب چپ
 بظاهر معیوب باشد لکن عرب و عجم متفقند که مبارک باشد چنانکه گویند و له
 اسب جناب علی کرم الله وجهه حول بوده اما اسب ارجل و حیم یعنی با سفید
 شوم بود و اگر پای چپ یا بدست چپ سفید بود و شوم تر بود اما اسب ارجل
 اگر بر دو چشم از رق بود و با باشد اما اگر یک چشم بود و خاصه چشم چپ
 اما اسب مغرب بد بود یعنی سفید چشم اما اسب بوره نیز بد بود اما اسب افرو
 نیز بد بود یعنی راست کردن و چنین اسب نیک برنگرد و اما اسب حور نیز بد بود
 آنکه هر دو پایش سر کج بود که پیاری از اکان پای خوانند بسیار تنقید اما
 اسب فالخ شوم بود آنکه بالای گردنای موی دارد اما اسب متقوع بهم
 چپین آنکه گردنای زیر غبش بود و اگر بجهر و پای شوم تر اما اسب فرو
 هم شوم بود که گردنای بالای سم دارد و درون سوی دانه برون سوی
 بود اما اسب اسرف نیز بد بود یعنی سیم در نوشته و آنرا احف نیز خوانند
 و آنکه دستش دراز تر بود از پای هم بد بود به شیب و فراز و از فرق خوانند
 اما اسب اغول هم بد بود عینسی کج دم و آنرا کشف نیز خوانند از آنکه مادام
 عورتش پید بود اما اسب سکدم نیز بد بود از آنکه پای برجای خویش نماند

نهادن اما سب این نیز بد بود از آنکه وایم لنگت بود و آن آن بود که بر صف
 غدودار و اما سب عرو ن سب بد بود و آن آن بود که استخوان بر مفصل
 پای دارد و آنرا قرن نیز خوانند مانع الرکاب و سرشش بود اما سب شش
 و کمر بد مو بسیار بایک و خراط و لکد زن بود اما آنکه بر کین افکندن و رنگ کند
 و آنکه سر بسیار فرو برد ایند و هم بد بود اما سب زاع چشم و شب کور نیز بد بود
 حکایت کنند که چون احمد فریقون روز نور و ریشش وی رفت که بدید نور
 نیاورد و اما بشارتی بهتر از بدید آورد و هم گفت بگو گفت که ووش ترا برآ
 کره و ماویان زاع چشم زاوه است احمد گفت تا او را صد چوب بزنند که این چه
 بشارتی بود که مرا هزار کره شب کور بزیاید اکنون عجب و هنر ایشان را و نشانی
 ایشان نیز آگاه باش که هر یک را نامی است اول بشارد و دوم کتاب سیم
 چهارم و عرو ن سب و سفاق ششم و حمر هفتم و قمع هشتم و تصور نهم و دهم و هم
 برص یازدهم و خود و دوازدهم و ملخ سیزدهم و پنجه چهاردهم و قعد و ارباس
 پانزدهم و رتاق و فسق شانزدهم و کتاف و خندهم و قفارشس و جد هم و خناق
 نوزدهم و ربوبیستم و سعل بیست و یجم و عصا ص بیست و نیم و نیل و نیلی
 بیست و نیم و سعال بیست و چهارم و در حصه بیست و نیم و بزه پس این علما
 مجمل بگفتیم که اگر همه را نفی کنیم کتاب دراز کرد و این همه که بگفتم عیب است اما
 عیب پیری از نه با همه بدتر است که پیری علتی باشد که علاج آنرا نتوان کرد
 اما اگر اسب خری اسب بزرگ خرابانچ دانک که هر چند مرد قوی و طبر باشد
 بر اسب کوچک نشیند حقیر نماید بدانکه پیلوی اسبان بیشتر از جانب راست

یک استخوان زیادت باشد بشمار اگر هر دو با یکدیگر راست باشد از آنچه ارز
 زیادت بخر که کم بسی تواند از او سبق بردن و هر چه خری از خانه و ضیاع و عفا
 و چهار پنجان حرکت تو زنده باشی سافح تو برسد و بعد از تو بوارشان و فرزند
 تو برسد و بی شک ترا هم زن و فرزندی باید بود چنان که لیبی شاعر گفته
 ع هر که او مرد است جفت او کند زن و اسلام
 باب بیست و ششم در رسم زن خواستگاری بدان می پس که چون
 زن خواهی گرفتن حرمست خود را نگاه دار اگر چه مال عزیز است از زن و فرزند
 و ریخ مدار آما زن با صلاح و فرزند فرمان بردار مهربان و این کاریست که بد
 آما چون زن کنی طلب مال زن و طلب غایت حسن زن ممکن که اگر ز را محسن
 را فی خواهی کنیزی و معشوقه گیرند خوب روی و مجد موی و زیر سبب منظر زن باید
 روی و پاکدین و که بانو و شوی دوست و پارسا و شرمناک و کوتاه زبان و کوفه
 دست و چیز نگاه دارند و مهربان برد و مهربان و بد و بار و قفا و ده چنانکه گفته
 بیت زن نیک فرمانبر پارسا کشت مرد در پیش را پادشاه زن نیک
 عاقبت زندگانی بود و اگر چه زن مهربان بود و خوب روی و پسندیده تو با
 ای کجاره خود را و حستیار خود را بدست زن مده و زیر فرمان او باش که تمنا
 زمان بسیار است و ترا آسوده نگذارند چنانکه اسکندر را گفتند که چرا در
 دارا برتی ننخواستی که بس خوبست و بنجیب و روز به گفت بس زشت باشد که
 چون من بر مردمان جهان غالب شدم زنی بر من غالب شود و آما زن
 محتشم ترا خود نخواهد تا و شیر ذیابی شوی کرده نخواهد تا و دل و بخر مهر تو

مهر کس دیگر نباشد و چنان پندارد که همه مردم یک گونه باشند و طمع
 دیگرش نغید و از دست زمان ناکد بانو و نادر دست و نافرمانی و جنگی
 بگریز که گفته اند بیت زن بد و سسرای مرد کو به هم در این عالم است
 و نیز گفته اند که کد حصار و دود و کد بانو است اما نه چنانکه چیز تو را از دست
 بگیرد و نگذارد که تو بر چیز خویش مالک باشی آنگاه تو زن و باشی نه او زن تو
 و زن از خاندان باصلاح و سدا و باید خواست نباید دختر کی باید نادان و بیاد
 که زنا از بهر کد بانوی خانه خوابست و از بهر اولاد و نسل محض تمتع و حظ
 رانی و الا کنیز کی توان خریدن چندین رنج نباید برون و خرج بیوه نشاید
 که گفته اند بیت گریه بھر نسل بوی ای دخی به آدم از شکش بگردی
 خود دخی و باید که زن تمام و رسید و عاقله و کد بانو و کد خدا و با عفت و
 عصمت و کار گذار باشد و کد خدائی پدر و کد بانوی مادر خود را دیده باشد و چون
 چنین بی بیایی در گرفتن و تقصیر کن و جهد کن تا او را بخواهی و دیگر آنکه بخواهی
 او را غیرت نمائی و اگر او را شکست خواهی نمودن بهر نما که ترا شکست
 نمودن بسیار است و او را نامار سائی آموختن بود بدانکه زمان بغیر بسیار
 مردان را هلاک کرده اند و نیز تن خود را بر کمتر کسی فرار داده اند از شکست
 و حمت و پاک ندارند اما اگر او را غیرت و شکست نمائی و با وی و کینه
 نباشی و آنچه خدا ترا داده و را نیکو داری ز پدر و مادر و فرزند ترا نیکو تر
 و مهربان تر و مشفق تر باشد و خویش را دوست ترا زوی کس بدان و اگر
 که غیرتش نمائی از هزاران دشمن ترا دشمن تر شود و از دشمن بگانه خد

توانکروا اما از وی نتوان کردن که خانه بیکست کند با نورفت باشد و بدو کدبانو
 نازفته و چون زن دوشیزه خواستی اگر چه بروی مویع باشی هر شب با وی کرد
 میا که و می از تو نیاز دارد و پندارد که خود عاوست همه مردان چنان باشد تا اگر
 وقتی ترا عذری بود یا سفری افستد آن زن را بی تو صبر نبرد و اگر هر شب با او
 عاوست خشن کنی در مفارقت تو همان آرزو کند و صبر نتواند کردن و ازین چیز
 تولید کنند و زنا زاید و نزدیک بی هیچ مردی استوار ندارد اگر چه مرد پیر و
 زشت باشد و هیچ خادم جوان را در خانه راه ندهد اگر چه بسیار باشد مگر سیاهی
 زشت و مسموخ و شرط غیرت را نگاه دارد و مرد بی غیرت را مرد شمار که هرگز
 غیرت نباشد وین نباشد و چون زن خویش را برین حمله داشتی که گفتیم
 اگر خداستعالی ترا فرزندی بداندیشه پر و دون فرزند خویش کن که ثمر زن و سر
 زن فرزند است که گفته اند شعر زنا را سیستی بهین یک هنر نشیند و
 زاینده شیران ز باب بیست و هفتم در آداب و رحم فرزندان
 پر و دون بدان ای پسر اگر خداستعالی ترا فرزندی دهد اول باید که او را
 با م نیکوئی بر نهی و از جمله حقهای پدران بر فرزندان یکی است که او را نام نهد
 و ویم آنکه بدایکان عاقل مهربان بسیاری تاکه او را از هر جهت پرستاری
 و تربیت نمایند سیم آنکه بوقت سنت کردن او را سنت نمائی و بوقت
 تعلیم و تعلم او را بمعلمی بسیاری تا او را قرآن کتاب و آداب نماز و
 و روزه و از هر گونه علمی و هنری خطی بیاموزد و چون بزرگ شود اگر عت
 باشی او را پیشه رعیتی بیاموزی و اگر از اهل سیلاح باشی او را علم سلاح

داری و سوار بی بسیار می نماید که بهر سلاحی کار چون باید کردن
 و چون از سلاح آموختن فارغ گردد او را شناسایی آموزی چنانکه چون
 سن ده ساله شد مامور حاجی بود که او را با نظر حاجب گفتند می علم
 و فرویت و رجولیت نیکو میدانست و خادمی نیز بود و حبشی ریحان نام
 وی نیز نیک و دینی پدرم رحمه الله علیه مرابان دوسر و نامر اسوار
 و نیزه داری و زوبین انداختن و اسب تاختن و چوکان و دن و کندا و کندن
 و حمل بردن و حمل هر چه در باب فرویت و رجولیت بود بیا موختم
 با نظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند آنچه میدانستیم
 خداوند زاده را بیا موختم خداوند فرمان بد تا فردا آنچه آموخته است در
 گاه بر حسن او ند عرضه کند امیر فرمودند که نیکوست روز دیگر بر فیتیم و هر چه
 میدانستیم بر پدر عرضه کردیم امیر شازادان الفاسام و خلعت فرمود که این
 فرزندان آنچه آموخته است بید نیکو بدانسته و لکن بهتر هنری او را بیا موختم ^{گفتند}
 آن کدامست و چه هنر است امیر گفت هر چه وی داند از هر هنر و فصل همه است
 که بوقت حاجت اگر او نتواند کردن ممکن باشد از بصر وی کنند آن بصر که خود
 باید کردن کسی دیگر از برای او نتوان کرد آن شنا کردن هست که از هر
 کسی دیگر نتواند کردن پس فرمود تا دو سلاح بیاوردند و مراد ایشان سر و
 نامر شناسایی موختم بکرامیت نه بطبع تا آنکه نیک بیا موختم تا اتفاق
 سال که بچ رفتیم از راه شام بود و موصل قطع فستاد قایم را برودند و عرب
 بسیاری بودند ما با ایشان بنده شدیم و من برهنه موصل آمدم و هیچ چاره نداشتیم

بخدا در قسم ایزد تعالی توفیق حج داد غرضم نیست که اندر وجه پیش از آنکه
 بمسکروه رسم عانی مخوفست و کردنی سخت ملاحی و ناو سست و باید تا
 از اینجا که بشن که اگر نداند چون پاکداشت هلاک شود و چندان کس اندیشی
 بودیم که بدینجا رسیدیم ملاحی است و ندانست که چون باید که شستی
 غرق شد و قریب بیست و هفت مرد بودیم جمله غرق شدیم من و پیره مردی
 بصری و بنده از آن من بشناسیرون اندیم و آن جمله هلاک شدند بعد از آن
 پدر و دل من یاد شد در صدقه دادن و طلب مغفرت زیادت میگردم و
 بدستم که او نیز چنین روزی دیده بود تا مرا شنا کرد و آن موخت پس باید
 که هر چیزی که آموختنی است از فضل و سرور بسیار موی حق پدر را بجای
 آورده باشی که از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان نیست که بر سر مردم
 چه میکند و و بهر چیزی فضلی که او را آموزی روزی بکار آید پس بهر فضل
 آموختن تقصیر کن و هر علی که آموزی اگر مصلحت و برآورد شفقست مبرکند
 ما بر نند که کودکان علم و ادب بچوب آموز و نه بطبع خود و اما اگر بی ادبی بکند
 و توازا و خشم شوی بدست خود او را من معلم پیارش کن تا برساند و او
 و ادب ایشان را فرمای تا گردن تا کینه تواند دل کوی نماید اما با وی بیوی
 باش تا ترا خوار نکیرد و بدیم ترسان بود و زور زوئی که ویرا باشد برقد
 که توانی از وی دریغ مدار تا از بصر درم و میراث مرکب ترا از خدا بخوابد و نام
 فرزندان ادب آموختن و فرهنگت و نشن دان اگر چه هیچ مایه خروند
 و تو او را ادبی آموزی و یا نیا آموزی خود را و کار آموز و چنانکه گفته اند

که من لم یؤدبه والداه اذ به اللیل والنخت و همچنان این معنی را بعبارت دیگر
جد من خمس المعالی گوید من لم یؤدبه الابوان اذ به الزمان اما تو شرط پدر را
نگاه دار که او خود چنان زید که فرستاده باشد مردم چون از عدم وجود
ایند خلق و سرشت او با او باشد اما از بی قوتی و عجز و ضعف پیدا نشود هر چند
که بزرگتر شود جسم روح وی قوی تر میسر و فعل او پیدا تر میشود تا چون
بکمال رسد تمامی روزی روزی بتری پیدا شود و لاکن تو ادب و فربنگ
و هنر خود را میراث خویش گردان که او را به ازین میراثی نباشد تا حق پدر
گذارده باشی که فرزندان مردمان خاص را میراثی به از ادب و هنر نیست
و فرزندان عام را باز کسب و پیشه نیست هر چند که پیشه بکار مردمان محتشمان و
و فرزندان ایشان نیاید اما اگر که آموزند روزی شاید که بکار آید که هنر
از برای فقر است و از برای غنی یا کمال است و هنر دیگر است و پیشه دیگر
اما از روی حقیقت پیشه بزرگتر هنر است و اگر فرزندان خاص صد پیشه بداند
عجب ایشان نیست بلکه روزی بکار ایشان آید چنانکه حکایت کنند که چون
کشاسب از مفر سلطنت خود بیفتاد عبورش بر دم فستاد و در سحر
قططین رفت و از در هم و دنیا هیچ همراه نداشت و از کسی نیز نتوانست
خواستن اتفاقا چنان افتاده بود که در کودکی در سرای پدر آهنگر تراوده
و هنر آهنگری از ایشان آموخته بود که کار دها و کابها و تیغها میساختند و در
در طالع او این صناعت آمده بود هر روز که در ایشان می شستی و میدیدی
آن روز که بر دم در مانده و حیران بود و از برای حیرت معاش سرگردان بود

و هیچ چاره و حیلتی نداشت بدکان آهسته گران رفت و گفت من این صفت
 دارم او را برودوری گرفتند و تا چندی که در اسباب بود بجای نیامد
 تا آنجا که پوطن خویش باز آمد چنانکه شنیده باشی پس از آن بعد از مدتی
 محشی فرزند خود را از صناعت آموختن عیب نکند که بسیار وقت
 باشد که ابوت و شجاعت سود نکند و هر دوشی که بدانی روزی کار را
 بعد از آن اندر عجب آن رسم بر افتاد که هیچ محشی نبود که صناعت ندانی
 هر چند که او را بدان حاجت نبود پس هر چه توانی او را آموختن یا
 موزی که مستافع آن بوی باز کرد و اما چون پسر بالغ شود بنگر و روی
 که اگر سر صلاح و کد خدائی و زن خواستن و روزی داری پس بدیر
 زن خواستن کن و او را زن ده تا این حق را نیز گذار ده باشی اما اگر پسر را
 دبی دختر را شوهر پس تا توانی بخویش و صلت کن و زن و اما داری بیکان خواه که با اقوام
 خویش و صلت کنی و اگر کنی خود گوشت و خون اندیش زن قبیل و بیکر خواهی تا آنکه قبیل خود را
 و قبیل کرده باشی بیکانه را با خود خویش کرده باشی تا قوه توکی دوشود و از دوشا تو را معانی
 باشند پس اگر دهنکه سر کد خدائی و روزی نداری خرم مردم را با وی بد تفکین که هر دو
 از یکدیگر در پنج باشند بگذار تا بزرگ شود و هر چه خود خواهد کند یا در زندگانی
 تو یا بعد از مردن تو بهم حال خیانت ندهد که فرستاده باشند و اما اگر فرزند
 تو دختر باشد او را بدیکان ستوره سپار تا آنکه او را از هر بابت تربیت
 کنند و چون بزرگ شود او را بمعلم سپار تا آداب نماز و روزه و قرآن
 و آنچه دسترنج آن شرعیست از احکام حلال و حرام و مسائل

دینی پیاموزند و لکن دیری او را میسازد و دیگر از بهر بایک از بهر زمان
 بکار است پیاموز چون وقت شوهرش شود و جهد نماید هر چه زودتر او را شوهر
 و بکرون کسی میدی که دختر نابوده بهتر و چون بود یا شوهر یا بکرون که صلح
 شریعت میفرماید که و قریب البیات من المکرات اما در خانه است و بیست و هفت
 باشد که دختران اسیر و چاره و ضعیفند اما پس اگر پدر داشته باشد تواند که طلب
 و خود را تواند و آشنایان از هر رومی که باشد اما دختر چاره باشد و سپردن
 آنچه داری سخت خرج او کن و بخل و بر آب ساز و زود او را شوهر ده تا از غم او
 برهی اما اگر دختر و شیر و باشد شوهر او را و شیر و کزین یا پنهان زن دل
 در شوی بسند و شوی نیز دل و دی بند و چنانکه حکایت کنند که چون مهر
 بانو دختر زود و جرد را اسیر کردند از غم بمهر بقرار دادند که وی را بفرستند
 چون او را بدید بر دند جناب امیر مؤمنان علیه کرم الله وجهه و رسید
 فرمود قال رسول الله یس القمع علی أبناء الملوک چون این خبر بداد و پس از
 شهر بانو برخاست گفتند که او را شوهر دهند پس او را در خانه سلیمان غازی
 بنشانیدند و شوی بروی عرصه کردند گفت نام مرد را بنیم زن می نامی
 پس او را در خانه سلیمان بر منطری نشانیدند و اشرف و اعیان و ارباب
 عرب را یک یک از حضور باریک و میگذرانیدند تا آنکه هر کس را خست بار کنند بوی
 سلیمان نروا و نشست و هر کس که میگذشت سلیمان تعریف میکرد و این
 فلان است و آن فلان و او هر کس را که میدید چیزی می گفت تا آنکه عمر بگذشت
 شهر بانو پرسید که این کیست سلیمان گفت که مردی سخت بزرگوار است و هم

آتایر است پس از آن خواب علی بگذشت شهر بانو پرسید که این کیست
 گفت این پسر عم مصطفی علی است گفت مردی سخت بزرگوار است و سزای
 لاکین داده آن جهان چنان از فاطمه زهرا شرم می آید بدین جهت نخواهم
 آنکه حسن ابن علی بگذشت شهر بانو پرسید که این کیست سلمان گفت این
 حسن ابن علی است گفت این در خور من است لاکین بسیار زن گرفته
 و طلاق داده نخواهم تا آنکه حسین ابن علی بگذشت شهر بانو پرسید که
 این کیست سلمان گفت که این حسین ابن علی است شهر بانو گفت شوهر
 من باید همین باشد که دختر و شیر را شوی و شیر را باید بود من تا بحال
 شوی نکرده ام و او نیز زن نگرفته است اما ای پسر داماد نیکو روی گزین و دختر
 بردار است مده که دختر دل بردار است بنده و ترا و شوهر را بدنامی حاصل
 آید پس باید که داماد پاک روی و پاک دین و با صلاح و بسیار که خدای بود چنان
 توان و نفقات دختر خود را توانی دادن اما داماد باید که از تو فروتر باشد نعمت
 و هم بختت تا او تو فرنگ کند تو با او تا دختر تو بسر بری و راحت زیاده
 چسبیدن کسی که گفتم آید از وی بیش طلب مکن و دختر فروش مایش که او خود
 طریق مرد می و که خداست و مروت ترا فرو نگذار و تو آنچه داری بذل کن و دختر
 در گردن او بند و بر بان خود را از مخنی بزرگ و جلد و دستا نرا نپندهی
 باب است و هم اندر این دوست گزیدن و دوستی کردن
 بدان ای پسر که مردم تا زنده باشند تا گزین باشند از دوستان که
 مرد اگر بی برادر باشد بهتر که بی دوست از آنکه کسی را پرسیدند که

که دوست بهتر یا که برادر گرفت اگر برادر دوست باشد بهتر ۴
 پس ای پسر اندیشه کن از کار و دوستان بتازه داشتی رسم
 به یه وادون و مردی کردن زیرا که هر که از دوستان نیندیشد
 دوستان نیز از وی نیندیشند پس شخص همیشه بیدوست بود
 وایدون گویند که دوست دست باز دارند و خویش را بپرسند
 حال و عادت کن هر وقت دوستی گرفتن زیرا که با دوستان
 بسیار عیبهای مردم پوشیده شود و هنرها کتریده کرد و چنانکه
 گفته اند بلیت ای هنرها نهاد بر کف دست ۴ عیبها را
 گرفته زیر بغل ۴ ولیکن چون دوست نو گرفتی شست بر دوش
 کهن کن دوست نو همی گیرد دوستان کهن را هم بر جای خود
 همیدار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند هر دوست
 گمشد و یک دشمن بسیار دوست نیک عاقل و انا کنی بزرگست و بیک
 اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند و هم دوست
 باشند با ایشان هم نگوئی و ساز کاری و بر باری کن و بهر
 نیک و بدی با ایشان متفق باش تا چون همه از تو محرومان
 و مردمی بمانند با تو دوست یکدل شوند و دوستی ایشان مستحکم ۴
 و با ثبات کرد و چنانکه اسکندر را پسیدند که بدین اندک روزگار
 چندین ملک را بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن
 دشمنان تملطف و بجمع کردن دوستان بجمع آنکه اندیشه کن از

دوستان دوستان که دوستان دوستان هم از دوستان باشند
 و بر سر از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که بسا باشد که دوستی
 از از دوستی تو بیشتر شود و باک ندارد از تو از قبل دشمن تو بر هیز
 از دوستی که مرد دوست صدیق ترا دشمن دارد پس دوست بر سر
 قسم است اول دوست و قوم دوست و دوست سیم دشمن
 دشمن و دشمن نیز بر سر قسم است اول دشمن و دویم دشمن سیم دشمن
 دوست و دوستی که از تو بی بهانه و بی حجتی بکند شود از تو بدوست
 او طمع مکن و اندر جهان پر عیب ترا از آن کس شناس اما هنرمند باشد
 که هنرمند کم عیب بود و دوست بی هنرمند را که از دوست بی هنر
 فلاحی نیاید و دوستان پیاله و نواله را از جمله ندیمان شمرند از
 جمله دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند و دوست تو
 که گفته اند شعر دوست بنود آنکه در نعمت زندگانی لاف یار
 بر آور خواندگی و دوست آن باشد که کیر دست دوست
 و ز پریشان حالی و درماندگی و بنگر در میان نیکان و بدان و
 با هر دو کرف دوستی کن با نیکان بدل دوست باش و با بدان
 بزبان تا دوستی هر دو کرد و ترا حاصل آید که نه همه حاجت
 به نیکان باشد بسا وقت باشد که با بدان نیز حاجت افتد بضرورت
 و تو طریق دوستی هر دو را نگهدار که دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود
 اما با بی خردان و جاہلان هرگز دوستی مکن که دوست بیخردان

دشمن با خرد بدتر است که این دوست بخرد و بدوستی آن بد
 کند با تو که دشمن با خرد بدشمنی نکند که گفته اند شعر دوستی بهر دم
 دانا نیکوست و دشمن دانا به از نادان دوست و دشمن دانا نیاز دارد
 تو را و کربیا زار و تو را نادان دوست و دوستی با مردم دانا
 و بهنری و نیکو عهد نیکو محضر دار تا تو نیز بدان بهنری ای او ستوده و
 معروف کردی که آن دوستان تو بدان ستوده و معروف شدند
 و تنها فی سبی بهتر از همنشین بد که از بدی او تو نیز بدشوی رع
 و لا خو کن بدشمنی که از تنها بلا خیزد و شعر سپهر نوح با بدشمنیت
 خاندان بنو دشمن کم شد و سبک اصحاب کهن روزی چند و پی مردم
 گرفت و مردم شد و حق دوستان و مردمان را در نزد خود ضایع
 مکن تا آنکه سزاوار ملامت نکردی که گفته اند و گوهر از مردم سزاوار
 ملامت باشند اول ضایع کنند حق دوستان و تو هم ناشناسند
 کردار نیکو بدانکه مردم را بد و چیز بتوان شناختن که دوستی را
 شاید یانه یکی آنکه دوست او را تنگدستی رسد چیز خود را از و دریغ
 ندارد و بحسب طاقت خود و بوقت تنگی از وی بر سر خود و تا آن وقتیکه
 آن دوست او از این جهان بیرون شود شعر شنای عقل با عقل از صفا
 چون فرون کرد و یقین کرد و ولا و آشنای نفس با نفس سست و
 تو یقین مبین که دم دم کمتر است و فرزندان و دوستان آن
 دوست را طلب کن و بجای ایشان نیکی کن و هر وقت که زیارت است

آن دوست روی حسرت خوری و طلب مغفرت کنی چنانکه حکایت
 کنند که چون سقراط را بردند که بکشند ویرا گفتند که بت پرست شو و
 کشته شوی گفت معاذ الله که این کار کنم بل بت هر چه خواهید بکنید
 بیخ هستیش را ز جان بکنید و جان بداد و یکی بسجود نکرو
 بر در چار و شک قعود نکرو و جمعی از شاگردان وی همراه بودند و
 کریم وزاری می کردند و اظهار خیر و برکت می نمودند گفتند حکیم
 اکنون که دل کشته شدن نهاد و تن برکت داده بگو که تو را کجا دفن
 کنیم سقراط تبسمی کرد و گفت اگر چنانچه مرا یاد کاری خواهید جا
 که شما را باید مرا دفن کنید یعنی آن نه من باشم که کالبد من است و با هم
 دوستی میان دار و بر دوستان دل بامید بند که دوستان بسیار دارم
 دوست دوست خاصه خوشتر خود باش و بر پیش و پس خود نکرو و عتقا
 دوستان از خود غافل مباش که اگر تو را همنار دوست باشد
 از تو دوست تر کسی نبود بر تو رنج روبرو گیر و سرگردان مباش
 دوست را بفراخی و تنگی آزمای بفراخی بر از و خوردن و بستن
 سود و زیان از و دیدن و دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد و او را
 آشنای خود بدان زیرا که آن کس آشنای تو باشد نه دوست تو
 و با دوستان در وقت کله پچان باش که در وقت خوشنودی ^{بلت}
 قهر و رخصت طغش کم شمر و استیلا و سر و بین انداثر
 و از جمله دوستان مخلص آنرا دان که دانی که تو را دوست دارد

و دوست را بدوستی خوشتر و دوست را بدوستی چنبری میا موز که اگر دوست
 دشمن تو شود ترا آن آموخته زبان باشد و پشیمان شوی و دیگر اگر بدوست
 باشی و دوست توانگر مطلب کسی درویش را دوست ندارد و خاصه
 توانگران اما اگر توانگر باشی درویش را دوست داری روا بود اما
 در دوستی مردمان دل بهتوار وارتا کارهای تو استوار کرده و اگر دوستی
 بی جرمی دل از تو بر دارد به باز آوردن او مشغول باشی و از دوست
 طامع دور باشی که دوستی او با تو بطمع باشد نه از روی حقیقت با مردم
 حسود هرگز دوستی مکن که مردم حسود هرگز دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز
 ز دل حقود بیرون نرود و چون همیشه آزرده و کینه ور بوده و چون حال
 دوست گرفتار دانی که او شوا از حال دشمن و دشمنی او با آب
 عیسیت و نهم در میان دشمنی کردن دشمن نگاه داشته
 بدان ای پسر جد کن تا که دشمنی نیندازی پس اگر ترا دشمنی باشد متوسل
 و بدول مشو که هر که را که دشمنی بینی دشمنی کام باشد و لاکن در نهان
 و آشکار از حال او غافل مباش و از بدکردن می میاسای و دایم در
 تدبیر و مکر وی باش و هیچوقت از حیل و مکر وی امن و آسوده
 مباش و از حال و رای او پرسنده و آگاه باش تا در بلا و غفلت
 و آفت را بر خود بسته داری و تا روی کار باشد با دشمن و دشمنی پیدا
 مکن و خود را بدشمن بزرگ نمای اگر چه افتاده باشی بسیار را کار
 بند و با او خود را از افتادگان منهای و بگردان نیک و گفتار

خوشتر دل در دشمن میند و اگر از دشمن نیکوئی از آن بیجان مباش و
دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند که از دو کس نباید ترسید از دشمن
قوی و از دوست غدار و دشمن خود را هم خوار مگرد و با دشمن ضعیف
همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی و ملوی که او که باشد (ع) دشمن
نتوان حقیر و پشیمان شود چنانکه حکایت کنند که در خراسان
عیاری بود که بسیار نیک مرد و محترم و مهلت نام داشت گویند روزی
در راه پای وی بر پوست خربوزه آمد بلغزید و بیفتاد و کار و برگشید
و پوست خربوزه را بکار و همیز و چاکرانش گفتند ای سرهنک مرد
بدین محتمی شرم نداری که پوست خربوزه را بکار و همیز نه
سرگفت مرا پوست خربوزه فکند پس کار و کار از نم و دشمن من است
و دشمن را خوار نباید داشت اگر چه سخت حقیر بود هر که دشمن را خوار
دارد و زود خوار گردد و پس تدبیر هلاک دشمن باش پیش از آنکه او
تدبیر هلاک تو کند اما با هر کسی که دشمنی کنی و بروی خیره شو
نیوتنه سکون عاجزی او را ببرد و منمای تا ترا فخری بود بدان خیره
بر عاجزی نخشوده باشی و اگر او بر تو خیره شود ترا عاری و تنگی
عظیم بود که از عاجزی افتاده باشی نه بینی که چون پادشاهی فتحی کند
اگر چه آن خصم پادشاهی خور و ضعیف بود شاعران شعر فتح گویند
و کاتبان که فتحنامه نویسند اول خصم را به قادی تمام ستایند و شکر
او را بشجاعت و دلیری بسیار ستایند و سواران و پیادگان را بشیر

واژد بائی تشکینند و کسان لشکر ویرا و قلب و جناح و میمنه و میسر لشکر
 او را منزه لقا و عظمتها نهند و گویند لشکر را بدین صفت چون خداوند
 فلان بالشکر خوش رسید هرمت کرد و غنیمت کرد و انداخته تا بزرگی
 مدد و ح و عظمت خداوند خوش و قوی لشکر مدد و ح نموده باشد
 که اگر آن قوم منزه م و آن پادشاه را بجا جزی نکوهیده باشد این پادشاه
 مظهر را پس نامی و افتخاری نبود چنانکه حکایت کنند که وقتی فی
 پادشاه بود و او را سید گفتندی فی بود ملک زاده و عقیقه و زاده
 و کافی و خوشتر غم من بن فخر الدوله بود و چون فخر الدوله فرمان فنت
 ویرا سپر کوچک مانده بود که او را لقب محمد الدوله دادند و نام خطبه
 و سک و پادشاهی بر او بود و اما مادر پادشاهی میراندستی و آن
 و و سال چون محمد الدوله بزرگ شد نا خلف بود و پادشاهی را
 نشانیست همان نام ملک بروی بود و در خانه نشسته بود و
 و با کنیزکان و زنان بعشرت مشغول بود و مادر به ری و صفهان
 و کوستان چندین سال پادشاهی همیراند مقصودم درین است
 که جد تو سلطان محمود رسولی بوی فرستاد و گفت باید که خانبام
 من کنی و سک بنام من بنی و خراج به پذیرای و کرنه بیایم و آن ملک را
 از تو بستانم و ترا غنیمت گردانم و تهدیدی بسیار بکرد چون بیاید
 و نامه بداد سیده گفت بگو سلطان محمود را که تا شوی من فخر الدوله
 بود مرا این اندیشه بودی که مگر ترا این رای بغیت چون او فرمان فنت

مرا این اندیشه از خاطر بیرون رفت کهستم که سلطان محمود پادشاه
 بزرگ و عاقلست و اندک که چون او ملکی بجنب زنی نباید رفتن اکنون
 اگر بنیاهنی من نخواهم که رخت جنک را استاد و ام از آنکه از دو حال
 بیرون نباشد که از دوستی شکسته شود اگر من تو را شکستم به علم
 نامه نویسم که سلطان محمود را شکستم که او حمله پادشاهان عالم را شکسته
 باشد و مرا هم فخت نامه رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا شکستی چه توانی
 نوشت که چه فتح کردم زنی را شکستم و شکستن زنی فتح نباشد و فخری
 نبود بدین سخن تا وی زنده بود قصد وی نکرد و این معنی را از آن گفتم
 که تا دشمن خود را شکوه بسیار روی و از دشمن هیچ حال امن مباشرت
 از دشمن خانگی ترس که دشمن بکانه آن نتواند کند که او کند که او چون از تو
 ترسند گشت هرگز و از اندیشه تو خالی نگیرد و بر حوال تو مطلع شد
 اما دشمن برونی آن نداند پس بایست دشمنی بکند دوستی مکن ولیکن دوستی
 بجا مکن مگر آن مجازی حقیقت کرد که از دشمنی بسیار دوستی خیزد
 و از دوستی بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی و دشمنی که از دشمنی و دوستی
 خیزد و سخت تر باشد و نزدیک با دشمنان را از چارگی دان و با دان
 چنان کرای که از آن کرانیدن تو را رنج نرسد و جد کن تا که دوست
 بیشتر از دشمنان باشند و بسیار دوست کم دشمن باش و لا کن با من
 دوست یکی را دشمن مکن زیرا که هر دو دوست از یکا بدشتن تو
 غافل شوند و آن دشمنان از بد سکا لیدن با تو غافل نیاید و برشتن

سر و کرم مردمان را عابرین که هر که مقدار خود را نداند اندر مرد
 او نقصان او باشد و با دشمنی که قوی تر از تو بود آغاز دشمنی مکن و آنرا
 که ضعیف تر از تو بود از دشواری نمودن با وی میاسای و پلاکنی اگر دشمنی
 از تو زخمسار خواهد اگر چه سخت دشمنی تو را بود و با تو بد کردار بود و
 زخمسار ده و آنرا نعمتی بزرگ شناس که گفته اند که دشمن چه مرده چه زنده
 و چه زنده آید و لاکن اگر دشمنی بدست تو هلاک شود روا بود که شاد
 کنی اما اگر مرک خویش بمیرد پس شادمان مباش اسگاه شادمانی کن که
 بحقیقت بدانی که نخواهی مرد و شعر ایدوست بر جنازه دشمن چه بکزی
 شادی مکن که بر تو همین ماجرارود و هر چند که حکیمان گفته که هر یک
 نفس پس از دشمن بمیرد آن یک نفس را غنیمت داند اما چون دانیم که
 همه بخوابیم مردن پس شادمان نباید بود چنانکه بیتی من گفته ام
 و بر کور خود نوشته ام شعر که مرک را آورد ز بد خواه تو دود
 زان دو دین شاد چرا باید بود چون مرک تو را نسیند نخواهد فرود
 بر مرک کسی چه شادمان باید بود همه بر هیچ سفریم و توشه این سفر
 جز گردار نیک و یکر هیچ چیز نیست و جز تهی دست رفتن چار نیست
 رخ که مال تالاب کور است و بعد از آن اعمال چنانکه حکایت کنند
 که اسکندر چون کرد جهان کشت و همه عالم را مستخر خویش گردانید
 باز آمده قصد خانه و وطن خویش نمود چون بدامغان رسید فرمان
 یافت و وصیت نمود که مراد را بوفی نهید و تا بو ترا سوراخ کنید

و دستهای مرا از سوراخ تابوت بیرون کنید همچنان کف کشاد
 ببرد تا مردمان ببینند که اگر من همه جهان بشنخ خوش کردم اینک
 دست تهنی میروم و ما درم را بکشید که اگر خواهی که روان من از تو ساد
 باشد غم مرا بکسی گوی که او را عزیز می مرده باشد و با آن کس که نخواهد
 مردن و هر کسی را که بدست بنیدازی بیای می کش از آنکه رسن چون
 بجد و اندازه همی تابی در یکدیگر پیوند و چون بسیار بتانی و از حد بر
 بکشد پس اندازه هر کاری را نگاه باید داشت خواه دوستی و خواه دشمنی
 که اعتدال جزوی است از عقل کلی آنکه اعتدال همچون عقل
 ناموصوفست و بر بدسکال خود بدسکال باش و جهد کن تا از کارها
 حاسدان خویش نمودن با ایشان از آن چیزها که ایشان را بدان
 خشم آید و لاکن با فرونی جوین بسیار تسامح و تغافل کن اندر کارهای
 ایشان که افرونی بستن خود ایشان را افکند و دارد که همواره بسبب
 از جوی درست بیرون نیاید و از سفیهان و جنگجویان بر دبار باش
 و لاکن با کردن کشتان کردن کشت باش همیشه در هر کار یکدستی از
 طریق مردمی باز مگرد و بوقت خشم و شهوت بر خویشتن و حب
 کن خشم فرو خوردن را و نگاه داشتن در حالت هیجان شهوت که
 این دو کاری مشکلت که گفته اند **مهرش** و وقت خشم و وقت
 شهوت مرد کو **طالب** مردی چنینم کو **جو** و با دوست
 و دشمن گفتار آهسته دار و با همست که چرب کوی باش که چرب

سنجی دوم جادو نیست و هر چه کوئی از نیک و بد جواب انرا
 چشم دار و هر چه بشنوی مردمان را مشنویان و هر چه انرا در پیش مردم
 بر روی نتوانی گفتن از عقب و غیبت ایشان مگوی و بر خیره مردم
 تهدید مکن و لاف مزین و کارهای ناکرده را مگوی چون کردم بگوی
 که چون کنم چنانکه من گفته ام بلیت از دل صنما مهر تو بیرون کردم
 و آن گوه غم تو را بهامون کردم و امروز نکو میست که چون خواهم کرد
 فر و ابلیسی که کومیت چون کردم و کردار را پیش از گفتار شناس
 اما زبان خود را بر آن کس بسته دار که اگر خواهد زبان بر تو کشاد و نتواند
 و هرگز دور و بی مکن و از مردم دور روی و در باش از اثر و مایه غیبت
 سرتر س اما از مردم دوری و دروغ گویی و سخن چین و جا بلی و
 نادان دور باش که هر چه دی بساعتی بشکافد بسالی نتوان و غن
 و هر چند که بزرگ و محترم باشی قوی تر از خود پیچ چنانکه فیلسوفان
 حکیم گوید که هر که ده صفت پیشه خود کند از بسیاری از بلاها رستگار
 اول با کسی که قوی تر از خود باشد چکار مکن دوم با کسی که تند و سرکش
 باشد لجباز مکن سیم با کسی که حسود بود و مجالست مکن چهارم با نادان
 مناظره مکن پنجم با مردم مرانی دوستی مکن ششم با دروغ گوی معالیه
 مکن هفتم با بخشندهان صحبت مدار هشتم با کسی که غیور باشد و معربد
 شراب مخور نهم با زنان بسیار نشست و برخاست مکن دهم
 ستر خویش را با کسی مگوی تا آب بزرگی و شمت تو نرود و اگر کسی از

از تو عیب گیر و جهد کن تا آن عیب را از خود دور کنی و خود را بی تکلف
 بر سر تا با تکلف فرو نیانی و هیچکس را چندان مستماری که اگر وقتی باید
 بخوابی بتوانی و نیز چندان مشکنتا اگر وقتی بخوابی ستودن بتوانی
 و هر که را بتو کار بر آید او را از کله و چشم مترسان که هر که از تو استغنی
 بود از خشم و کله تو نترسد و هر که از تو ترسد اگر او را ترسانی هیچی
 کرده باشی و هر که را کار بتو بر نیاید و یا یکباره زبون بگیر و بروی خیره
 شو و خشم دیگران را بروی مریز و اگر چه بزرگ کنایه بکنی از وی اندر
 گذران و بر کتران خویش بهانه مجوی تا بدیشان آبادان باشی و
 از تو نفوز نگیرند و کتران را آبادان داد که کتران ضیاع و عقار تواند اگر
 ضیاع و عقار خویش را آبادان داری کار تو ساخته تر شود و اگر ضیاع و
 عقار را ویران داری بی برک و نواباشی چاکران فرمان روار و
 که فرمان بردار محضی بهتر که بی فرمان مصیبت و چون شغلی فرما
 دو تن را مفرمای تا خلل از شغل وی و فرمان تو دور باشد که گفته اند که
 دو یک بدو تن اندر خویش نیاید و خانه بدو که با نونا رفته ماند و حامله
 تا بله طفل سالم نیاید و اگر فرمانبردار شوی در آن کار شرک و انباز مخواه
 تا در آن کار با خلل و نقصانی و دایم در پیش خداوندان سرخ روی
 باشی اما با دوست و دشمن کریم باش که بسا باشد که کرم تو دشمن را
 دوست گرداند و اندر کناه مردم سخت شود هر سخنی را که کوئی با گشت
 بر سپنج و بھر حق و باطلی دل در عقوبت مردم بند و رسم کرم را نکالار

تا بھر زبانی ستوده باشی **باب سی ام در آئین عفو و عقوبت کردن**
 بدان ای سرور هرکاری مردم را مستوجب عقوبت بدان و اگر
 کسی گناه می کند اندر دل از خود عذر و پراخواه که او آدمی است
 و نخستین گناه آدم کرد چنانکه درین معنی بتی من گفته ام شعر
 کر من روزی ز خدمت کشته فرد صد بار از آن دلم پشیمانی خود
 جانایکی گناه از بند بگیر من آدمیم گناه نخست آدم کرد
 و خیره عقوبت مکن بایکناهی سزای عقوبت و همه چیز خست
 شو و در وقت خشم حلیم باش و خشم را فرو نشان و چون بکنا
 از تو عفو خواهند عفو کردن را بر خوشتن واجب دان اگر چه
 سخت گناه می بود که بنده اگر گناه کار نبود عفو خداوندی پدیدار
 نکرده و چون مکافات گناه می کرده باشی آنگاه تفضل کن و چون
 عفو کردی دیگر او را سزایش مکن و از گناه یا و میار که آنگاه اچنان
 باشد که عفو ناکرده اما تو گناه می مکن که ترا عذر باید خواست پس
 اگر اتفاق افتد که ترا از کسی عذر باید خواست از عذر خوشتن
 تنگ مدار تا سینه منقطع بوماما اگر کسی گناه می کند که مستوجب
 جزا و عقوبت شود حد گناه او را بنکر و اندر خود گناه او عقوبت
 کن که خداوندان انصاف و مروت چنین گفته اند که عفو
 باندازه گناه باید کرد اما من گویم که اگر کسی گناه می کند که مستوجب
 عقوبت شود و تو سزای آن گناه او را عقوبت کنی طریق حلم و کرم

و رحمت را فراموش کرده چنان باید که درمی کنایه را نیم درم عفو است
 تا بیم رسم سیاست را بجا آورده باشی و هم شرط مروترانکا بد اشتباه
 تا هم از کویمان باشی و هم از سیاستیان که شاید که رحیمان کا بیرحمان
 کنند چنانکه حکایت کنند که روز کار معاویه قومی کنایه کار بودند که
 شستن ایشان یکبار پیش آوردند که بکشند آن مرد مجرم گفت ای امیر آنچه
 با ما میکنی برای ماست ما بر کنایه خود متفریم اما از ما دو سخن محض رضا
 خدا بشنو و جواب ده معاویه گفت بگو آن مرد مجرم گفت همه عالم از حلم
 و کرم تو باز میگویند و اگر ما این کنایه نزد پادشاهی دیگر کرده بودیم که نه
 چونتو حلیم و کریم بود با ما چه میکرد معاویه گفت همین کاری که من می کنم مرد
 مجرم گفت پس این حلیمی و کریمی و رحیمی تو ما را چه سود که تو بهان کنی
 که آن بیرهحم و بی حلم کند معاویه گفت که اگر این سخن را مرد نخستین گفته
 بود همه را عفو میکردم اکنون ایشان را که باقی مانده است عفو کردم
 پس ای پسر چون مجرمی از تو عفو خواهد عفو کن و هیچ کنایه بدان غدا
 نیز نزد و اگر کسی را بتو حاجتی باشد بقدر طاقت او را محروم مدار و
 ظن آن حاجتمند را در حق خویش دروغ مکن که آن کس را تا بر تو
 این کمان نبود می از تو آن حاجت نخواستی و نیز آن مستمند در وقت
 حاجت خواستن اسیر تو باشد که گفته اند حاجتمند دوم اسیری است
 و بر اسیران رحمت باید کرد که اسیر کشتن استوده غاشد و کاری
 نگویمیده است پس درین معنی تفسیر روا دارد تا محدث دو جهانی

و اگر ترا کسی حاجت بود اول بنکر که آفرود کریمیت یا لیم اگر کریمیت حاجت
 بخواه اما اگر مرد کنیم باشد نخواستن ولی باشد و چون حاجت از کسی خواهی بسیار
 نخواه تا امید حاجت باشد که گفته اند بیت طبع را نباید که چندان کنی
 که صاحب کرم را پشیمان کنی و در حاجت خواستن سخن نیکو و لفظ
 نادر و بیشتر تا عده نیکو فرو نه و انگاه مخلص سخن بدان حاجت
 برودن برواندر سخن بسیار لطف نمایی که لطف در حاجت خواستن دوم
 سفیدی است و اگر حاجت بدانی خواهی هیچ حالی بی قضاء حاجت
 باز نکردی و حاجت تو بر آورده شود و چنانکه درین معنی مثنوی من گفته ام بیت
 ایدل خواهی که ز می دلایم رسی بی بیماری بدان مه نام رسی
 با وی براد دل بزیای دل از آنکه اروانی خواست کام در کام رسی
 و هر که را اگر بدو محتاج باشی خود را چون چاکری و بنده از آن او دان
 و ما بندگی خدایتعالی را از آن همی کنیم که ما را با و حاجت است و اگر سخای
 حاجت نبود یسبح بنده روی بوی عبادت نیاوردی و چون آنجا
 یا بی شکر آن کن که خدای تعالی میفرماید لَنْ شُكْرُكُمْ لَازِیْدُكُمْ ثَنَوْنِی
 شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفست بیرون کند
 که شاگردان را خدای عز و جل دوست میدارد و نیز شکر کردن حاجت
 نخستین امید حاجت دوین باشد و اگر حاجت تو را روانکن
 از بخت خود بین و از آن کس کلاه کن که اگر وی از کلاه تو پاک و بستی
 حاجت ترا روا کردی و اما اگر مرد بخیل و لیم بود در هشیاری از وی

چیزی نخواه که ندهد بوقت مستی خواه که بخیلان و لثمان در وقت
 مستی سخن شوند و کرم نمایند اگر چه روز دیگر پشیمان میشوند و اگر
 حاجت بلبیستی افتد خوشیتن را بجای رحمت دان که گفتند که نه کس
 بجای رحمتند اول خود میداند که زیر دست بخردی بود و دوم ضعیفی که
 قوی بروی مستط باشد سیم گرمی که محتاج بلبیستی بود بدانای
 پسر که چون ازین شخصها که اندر مقدمه کفتم پیر و ختم که تمامه
 سخن بد هم از پیشه و عرفها نیز یاد کنم تا این را نیز بخوانی و بدان
 مکر حاجت افتد از آنکه من خواستم تا علم اولین و آخرین را دانستم
 تا ترا بیاخوستم و معلوم تو گردانیدم تا مگر بوقت مرگ بیغم تو ازین
 جهان بیرون رفتی و لاکن حکیم که من خود از دانش پیاده ام و اگر
 نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده دارد که تو از من هم چندان شنوی
 که من از پدر خود شنیده ام پس ترا جای ملامت نیست که من خود داد
 از خوشیتن بد هم که بداورم حاجت نیفتد اما تو اگر شنوی و اگر
 نشنوی در هر پیشه سخن بگویم تا در سخن بخیل نکرده باشم که برگویند
 جز گفتار نیست و ما علی الرسول الا ابلاغ من آنچه شرط بلاغت
 با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال پس آنچه مرا طبع داد کفتم
 با کسی و یکم اندر علم و مذکرت میوه هستی و قصاص بدانای
 پسر که کفتم در اول سخن از پیشه ما نیز یاد کنم غرض از پیشه نه دشمنیست
 هر کاری که شخص در دست گیرد آن چون پیشه بود باید که آن کار را

نمیک بدانی ورزیدن تا از بر توانی خوردن اکنون چنانکه من همی بنیم پیش
 و کاری نیست که آدمی آنرا بخوید و پیشه بسیار است که شرح هر یکی را جدا کردن
 ممکن نبود که کتاب دراز گردد و از نهاده اصل خود بشود ولیکن از هر صفتی که هست
 بر سه وجه است یا علمی است که تعلق به پیشه دارد و یا پیشه است که تعلق به علم
 دارد و یا خرد و پیشه است نصیر خوشی اما علمی که تعلق به پیشه دارد
 چون طبیبی و مهندس و مشایخ و شاعری و مانند آن و پیشه که
 تعلق به علم دارد چون خیالگری و بيطاری و بنائی و کاریز کنی و مانند آن و
 و این هر یک را سامانیت است که اگر رسم و سامان آنرا ندانی اگر چه هست
 کسی باشد و در آن باب بسیار باشی و پیشه های نصیر خرد معروفست
 شرح کردن حاجت نیفتد و لاکن من چنینست آنکه صورت بند و بگویم و
 سامان هر یک را بتو باز نمایم از آنکه از دو حال بیرون نباشد یا خود ترا
 بدین دانش نیاز افتد از اتقاق روزگار باری بوقت نیاز از آنکه
 آگاه باشی پس اگر خود نیازت نبود همان مهتر که باشد شست و شوی
 همه علمی و دین لازم نیست بدان یاسیر که از هیچ علمی بر نمیتوان خوردن
 الا آخرتی و اگر خواهی از علمی در دنیا برخوری توانی مگر بحرفه دراز
 چون علم شریع که در کار قضا و قضای و کرسی داری و مذکری در
 زوای نفع و دنیا بی بتوزسد و در نجوم ما تقویم کری و فال کوئی
 و آرایش کری بجد و هزل در زوای نفع و دنیا بی از علم بتوزسد
 و اندر طب نام دست کاری و رنگ آمیزی و جگر به بصواب نزد

مراد طبیب حاصل نشود پس بهترین علمها علم دین است که اصول او
 زبانی توحید است و فروع او احکام شرع مسبین است و محترفا و نفع
 دنیا می پسای پس تو نیز تا توانی کرد و علم دین کرد تا که دنیا و آخرت را
 بدست آری اما اگر تو فوق بیانی نخست علم دین راست کن آنگاه
 فروع که فی اصول فروع تقلید است پس چونکه ازین پشته که فرمودم
 طالب علم باشی پر هیز کار باش و قانع و علم دوست و دنیا دشمن
 دشمن و بر دبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حرص
 به کتاب در آس و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر کلام و
 متفحص سیر و تجسس اسرار و عالم دوست و متقرب و در آموختن حریص
 و حق شناس باش و باید که هر چه شنوی یا دگیری و به تقلید صرف راضی
 شو و اگر محقق باشی به تحقیق تقلیدی و اگر مستقل باشی تقلید
 تقلیدی تنها خود را راضی کنی و باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمتراش
 و مانند اینها که اسباب کار و آلات است ترا باشد و جراینها
 دل بچیزی بسته نداری و کم سخن و دور اندیش باشی که هر طالب
 علمی که بدین سیرت بود زود بیکانه روز کار کرد و اما اگر عالمی
 باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس باش و
 در نماز و روزه و تحا و زکمن و پاکدین و پاکتن و پاک جامه باش و حاضر
 جواب و هیچ مسئله را تا نیندیشی جواب مده بزودی ولی حجتی به تقلید
 خود قانع مباش و بتقلید کسی کار مکن و رومی خود را عالی بین و

و بر وجهین و قولین قناعت مکن و جز بر خط معتدیان اعتقاد مکن هر گویا
 و هر جزوی را مقدم دارا اگر رویتی بشنوی بر او یا ن سخن اندر نگر و سخن مجهول
 از راوی معروف شنو بر آحاد اعتقاد مکن و از خبر متواتر مگر بر وجهی بدستش و
 بتعصب کار مکن و سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم اندر نگر اگر قوه آن دار
 و خواهی که سخن بسط کرد و داخله کنی بسخنها و مثلها و الا سخن را موقوف
 گردان و بیک مثال قناعت کن و یک حجت طرد و عکس بهم مگو
 سخن نخستین را بکار تا سخن پسین تباه نشود اگر مناظره فقهی است
 تو ابتدا بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات مگوی و در مناظره اصول
 موجبات و ناموجبات و ناممکنات بهم عیب بنویس و پس همدگر تا غرض را
 معلوم کنی و سخن باز نیست و شکوه و پیوسته و مسل و بی سکت کن و دم
 پریده و دم دراز مگوی و محل و بی معنی و بی فایده بگوی و اما اگر مذکر شی
 بسیار حفظ و بسیار یاد و حاکمی و خوش روی باش و هرگز با کسی جدلی
 و مناظره مکن مگر دانی که خصم ضعیف بود بر سر کرسی هر چه خواهی دعوی کن
 که آنجا سائل بین محب کس نبود و تو زبانه را فسیح کن و چنان بپا
 که آن محب بسیار تو بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی تا اندر سخن در مان
 و لیکن جامه را پاکدار و سفید و مریدان نعره زن دار چنانکه در پا
 کسی نوشته باشند و بزرگتر که بگوئی ایست ن نعره همی زنند و
 صلواتی همی فرستند و مجلس تو را کرم دارند و چون مردم بکنند
 تو نیز گاه گاه همی کری و اگر بسخی در مانی پاکدار و صلوات

و تهلیل و کرم سخنی همی گذران و بر سر کرسی گران جان تو شروی و سپرد عبات
 مباش که آنان که در مجلس تواند نیز گران جان شوند از آنکه گفته اند کل شیء منقلب
 ثقیل و بوقت سخن مادام متحرک باش و در سمع نکاح کن اگر سمع نکته خواهد نکته گوی
 و اگر فسانه خواهد فسانه گوی باید که بدانی که عالم مجلس است تا طالب چیزی اند و چون
 قبولت افتاد باک در بدترین سخن را بهترین چیزی همی فروشن که وقت قبول هر چه
 بگوئی بخزند اگر مهمل باشد اما اندر قبول وایم باش که خصم مذکران در قبول پیدا
 و در هر شهری که قبول نیای قرا گیر و هر شوالی که بر سر کرسی از تو پرسند آنرا
 که دانی جواب ده و از آنکه بدانی بگوئی این چنین مسدود بر سر کرسی نشاید گفت
 بخانه آ می تا جواب گویم که خود کسی بخانه خواهد آمد و اگر بسیار طعنت کنند
 رقعه نویسند بگو که این مسدود ملحدانه است و آن زندیقان و سائل این مسئله
 زندیقیت همه بگویند که لعنت بر ملحدان و زندیقان باد که بیش ازین کس
 از تو نیار و پرسیدن و سخنی را که یکبار در مجلس بگفتی حفظ دار تا دیگر باره مکرر
 نکوئی و بطوع هر وقت تازه روی باش و نیز در شهر بسیار پیشین که
 بذکران و فال گیران را روزی در قدم است و قبول را در تازه روی دان
 و ناموس مذکران را نکا بدار و همیشه تن و جامه را پاکدار و در ظاهر و باطن محامدا
 شرعی را خوبدار چون نماز و روزه و غیره و متواضع و چوب زبان باش و اند
 بازار سیاه خلق بسیار مکر و تاجشیم مردمان و عامه بازاری و عزیز باشی و از
 قرین بدبیر میز و ادب کرسی را نکا بدار و از کتبه و رشوت و دروغ دور
 باش و خلق آن مغرایی گردان که تو خود کنی تا عالم به نیفت نباشی و علم را

نیکو بدان و آنچه بدانستی به نیکوتر عیاری بکار برتا نخل نبشسته بچو
 کردن بهیمنی و در سخن گفتن و مرعطت کردن هر چه کوئی با خوف و رجا کوی و
 یکبار خلق را از رحمت خدای عزوجل ناامید گردان و نیز یکبار از کجی پس از
 بطاعت داخل بهشت کن و بیشتر آن کوی که بر اوقاد و باشتی و نیک
 معلوم تو گشته باشد تا در سخن دعوی بهیمنی نکرده باشی و نخل نشوی و اما اگر
 داشتندی و بدرجه بزرگ رسی و قاضی کردی چون قضایافتی خمول و آسته
 باشی و نیز فهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست
 و دانا بعلم دین و شناسنده طریقه های هر گروه و اراحتیال هر گروه و تربیت
 و مذهب هر قومی آگاه باش و باید که حیل القضاة ترا معلوم شود و اگر وقتی مظلوم
 بحکم آید و او را الواهی نباشد و برومی ظلمی شده باشد و حق وی از میان آید
 رفتن بفرماید آن رسمی بجایه و تدبیر آن شتی را بحق خویش رساننی چنانچه
 حکایت کنند که بطبرستان ابوالعباس رویانی قاضی القضاة بود
 و با علم و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر بود و کمر وقتی مردی مجلس او بحکم
 آمد و بر مردی دیگر به صد دنیا ردعوی کرد و قاضی از آن خصم پرسد ایمر
 اسکا کرد قاضی آن مدعی را گفت کواه داری گفت ندارم قاضی گفت
 ویرا سوگند دهم مدعی بکمرسیت زار زار و گفت ای قاضی زینهار او را رو کند
 مده که بر رو کند دروغ خوردن دلیرست و باک ندارد قاضی گفت من از
 شریعت بیرون نتوانم شدن یا تو را کواه باید یا او را سوگند دهم
 مرد پیش قاضی برخاک غلطید و همه گفت ای قاضی زینهار مرا کواهستی

و او سو کند بخرد و من از حق خود محروم بمانم و حق من از میان برود و از برای
 خدا تدبیری کن قاضی چون زاری او را بید دانست که او همی راست
 گوید قاضی گفت ای خواجه قصه دام تو خود ویرا چون بوده است آن مرد ظالم
 گفت که زندگانی قاضی دراز با داین مرد چندین سال بود که با من دوستی و
 اتفاق افتاد که بر کنیز کی عاشق شد که قتمیش صد و پنجاه دینار بود و ما یزید کمتر
 از صد دینار بود و هیچ تدبیری نمی دانست شب و روز چون شیفته گان کشتی و
 زاری کردی روزی من با او بتاشای صحرا و دشت رفته بودیم زمانی جانی شستم
 داین مرد با من سخن کنیز گرامی گفت و گریه می کرد و مراد دل بروی بخت که بت
 ساله دوست من بود من گفتم ایفلان ترا ز غنیت تمامی بهای وی و مرا
 نیز غنیت و هیچکس را دانی که درین معنی بفرماید تو رسد او گفت پس کس را
 ندارم زینهار مرا فرماید و رس گفتم مرا بکده خدائی صد دینار زر است که سالها
 درازا و انجم کرده ام صد دینار ترا و هم تا تو باقی را بر سر آن نمی و آن کنیز را
 بخری و یک ماه مراد خود را از آن حاصل کنی و پس از یک ماه او را بفروشی
 و زیر ابدی اینم و در پیش من بجا که افتاد و سو کند همی خورد که بیش از یک ماه ز
 تو را نگاه ندارم پس اگر کنیزک را بزبان یاسو و خندا و را بفروشم و ز
 ترا بد هم پس من آن زر را از میان بکشادم و بدو دادم من بودم و او و
 خدای عزوجل اکنون چهار ماه است که نه زر مرا میدهد نه کنیزک را میفرستد
 قاضی گفت در کجاست بودی که زر بدو دادی مرد گفت و ز زیر درختی
 قاضی گفت پس چرا میگوئی گواه ندارم پس خصم را گفت در همین جانشین

و مدعی را گفت و لغوی را زود بر و بزریر آن درخت و دور کعت نماز
 بکن و چند صلوات بر خیمه بفرست و بعد از آن بدرخت بکو قاضی
 میگوید بیا و کواهی خود را بده خصم تقسیم کرده بر خود پوشیده و شت
 مدعی گفت ای قاضی ترسم که درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت
 که اینهمه مرا همراه ببر بگو که اینهمه قاضی است و میگوید بیا و کواهی که
 برتست بده مرد مهر قاضی را بست و بر رفت و آن مرد دیگر در نزد
 قاضی نشست قاضی حکم کردن مشغول شد و بدان مرد هیچ نگاه
 نمی کرد تا یکبار در میان حکمی که میکرد روی سوی این مرد کرد و گفت آیا فلان
 بزریر درخت رسیده است آنم و گفت نه تا بزریر درخت مسافتی باشد
 دیگر باره قاضی بجهای دیگر مشغول شد آن مرد مهر قاضی را بر درخت
 بنمود و نماز بکرد و صلوات بفرستاد و گفت قاضی میگوید بیا و کواهی
 خود را بده چون زمانی گذشت از درخت جوابی نشنیده مراجعت
 کرد و غمناک پیش قاضی آمد و گفت رفتم و مهر دادم جوابی نداد قاضی
 گفت تو در غلطی درخت آمد و کواهی خود را بداد روی خصم کرد و گفت
 حق این مرد را بده آنم و گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته ام هیچ درختی
 بکواهی نیامده قاضی گفت راست میگوئی درخت نیامد اما اگر تو این
 نزد از وی در زیر درخت نگرفته بودی وقتی که من از تو پرسیدم که
 آیا مرد بزریر درخت رسیده است تو چرا نگفتی که کدام درخت من نمیدانم
 که کجا رفته است و مرد را الزام کرد و وزیر از وی بست و سجدا و ندحتی باز داد

پس همه حکما را از روی کتاب نکتند بلکه از تدابیر و قراین خارج و فراتر
 ابتباط میستون کرد و متنبی فعل قول آمد کلامان جنبیه و زیند و
 بر باطل تو استلال کرد و دیگر آنکه باید در خانه خود متواضع باشی و در محکمه
 حکم مییوب و در شرو می نشینی تا با جاه و حشمت تر باشی کران سایه و اندک
 کوی و بسیار هوش و از شنیدن سخن و حکم کردن ناطول و بی صخر و صابر باشی
 و هر مسئله که بپیدا آید و بر روی خود مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و را
 خویش کار مکن و را می خود را با دام روشن دار و پیوسته از درس میزد
 خالی میباشی و از مسائل مذهبی با خبر باشی چنانکه کفتم تدبیر با و تجربه با
 بکار دار که در شریعت را می قاضی برابر را می شریعت و بسیار حکم بود که از
 را می شرع کران آید باید که قاضی سبک نگیرد و اگر قاضی مجتهد باشد روا باشد
 که با تقوی و دانا و پیرمیز کار و با صلاح و پارسا و صاحب را می باشد
 و باید که در چند وقت حکم نکند در وقتی که از کرم به بیرون آمده باشد
 و در وقت گرمی و تشنگی و بوقت دلتنگی و اندیشه ناکی و خشم و باید
 که وکیلان دانا و جلد و بی طمع و پیش داشته باشد که در وقت حکم
 کردن در مجلس کسی قصه و از نمانند و سرگذشت نگویند و شرح حال
 خویش ننمایند که بر قاضی شرط حکم کردن است نه متفحص شدن که
 بسیار متفحص بود که نا کرده بود و سخن کوتاه کند و زود بسوی کواشه
 و جانی که داند مال بسیار است هر تجربه بی و تجربه که داند بکند و هیچ
 تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلا نرا که نیک بوند و ایم بر خود دارد و هرگز

و هرگز بدست خویش قباله و نشورنه نویسد الا که ضرورتی بود و خط و مهر خود را عزیز
 دارد و سخن خود را تحسین نکند و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع پس اگر این
 صنعت بوزری اوین توفیق یابی که محضاً مد حکم نمائی و تق و فتن امور پادشاهان با
 نمائی و خواهی طریقی تجارت بروست گیری تا مکر از ان نفعی یابی و گذرانی کنی حاصل شود
 و نزد همه پسندیده تر و گزیده تر بود با کسی و دویم در رسم بازار کانی و تجارت کردن
 بدان می پسیر که هر چند تجارت و بازار کانی صناعتی نیست که او را پیشه مطلق توان بخواند
 و لکن چون بحقیقت بگری رسوم آن چون رسوم پیشه و ران است و بزرگان
 گویند که اصل پیشه بازار کانی بر جهل است و فرع او بر عقل چنانکه گفته اند لولا
 الجهال لهلك الرجال یعنی که اگر بخردان در جهان نبودندی جهان تباه شدی
 مقصود ازین سخن آنست که هر که طمع فرونی دارد و از بهر یک درم منفعت خود را در
 سیخ و سختی افکند و از مشرق متاع مغرب آورد و از مغرب بشرق برود
 و بکوه و دریا و صحرا جان و مال خود را در مخاطره اندازد و از دزدان و دزد
 کان و ناامینی راه پاک ندارد و از بهر مردمان لغت ازین بلد به بلد و کر
 برد و ناچار با دانی جهان بدو بود و این جز تجا و بازار کانی نباشند بلکه
 بازار کانی دو گونه است یکی اهل معاملات و یکی اهل مسافرت و معامله متجاری
 بود که متاع کا سدر را بر طمع افزونی بخزند و این مخاطره بر مال بود که دایر
 مروی بود و پیشین بین که او را دل باشد که چیزی کا سدر را بخرد و طمع فرونی
 و منفعت بسا باشد که منفعت نباشد و ضرر باشد این مخاطره است بر مال
 و مسافر اکتفیم که متاع از شهر بشهر دیگر بر و طمع فرونی و این مخاطره هم مال است

و هم بجان که بسا باشد که در بحر و بر هم مال برود و هم جان پس هر دو
قسم باز کافی دلیر مروی باید و بی باک بر مال و بر تن و جان و با دلیری باید
که با دیانت باشد و با امانت و راستی و بهر سود خود زیان دیگران را نخواهد
و معامله بآن گروه کند که زیر دست او باشند و با بزرگان نکند و با کسی
کند که دیان و مروت داشته باشد و با مردعی که در متاع بصارت ندارد
معامله نکند پس اگر کند از مردم فریبنده بپرهیزد و با مردم تنگ بضا عت
و سفیه معامله نکند و با دوستان معامله نکند و اگر که کند طمع از سود ببرد
تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی بسبب اندک مایه سودی نقصان
پذیرفته و بطمع ششی شبیه معامله نکند که بسیار ششی بود که کمی بار آورد و
خورد و نگرشش بهاش که خورد و نگرشش بزرگ زیان چنانکه من میتی درین معنی
گفته ام بیت گفتیم که اگر دور شوم من ز برشش دیگر نکند و لم مکر دور
شش این طرفه نگر که شد فرون در و سرم تا کشته دور دورم از خواب
خوشش و اصل تباهی باز کافی از مبد رست تا از تصرف مال توان
خورد و از سود مال نباید خوردن از مایه مال مخور که بزرگتر زیانی در باز
کافی از مایه خوردنست و بهتر معامله در باز کافی آن دان که بمن و
رحل بخزند و بدرم و سنگ بفر و شند و بدترین معامله برخلاف این
و به پرهیز از غله خریدن بر امید سود که غله فروشش ما دام بدنام و بد
عیت باشد و تمامش و یانتی آنست که بر خریده دروغ نگوئی که کافر
و مسلمان را بر خریده دروغ گفتن ناپسند و بی و یانتی است چنانکه

من گفته ام : ای در دل فکند عشق تو فروغ : بر کردن من
 نهاده تیار تو نوغ : عشق تو بجان و دل خریدم صفا : وانی بخزیده به
 نگویند دور مرغ : و باید که سحر ناکرده هیچ چیز از دست بزمی و
 در معامله کردن شرم نداری که زیرکان گفته اند که شرم بسیار آرزو
 بگاهد و محال با کردن از پیش عادت نکنی ولیکن بیرونی نیز بطریق نکنی که متفرقا
 این صناعت گفته اند که اصل بازرگانی تصرف است و مروت تصرف
 مال را نگاهدارد چنانکه حکایت کنند که بازرگانی بود که در دکان به بیای
 هزار دینار معامله میکرد و چون آن معامله سپایان رسید میان بازرگان و
 بیای در حساب اختلافی افتاد بقیراطی زربایع محشم بود و گفت ترا
 نزاع بر سر دینار است باقی تاجرا ز بهر دیناری و قیراطی برانجدیث از
 بامداد تا پیشین فریاد میزد و مکرر شمار میکرد و مرد بیایع را صداع می داد
 و بانک همیزد و هیچگونه از قول خود باز نمی آمد تا بیایع صخر شد و دینار
 و قیراط ز را بدو داد تاجر بستد و برفت شاکر و بیایع از عقب وی بدو
 گفت ایخوا چه شاکر ادا نه مراده تاجر آن دینار ز را بوی داد و باز گشت
 بیایع ویرا گفت ای حرامزاده مرویکه از بامداد تا نماز پیشین از بهر دینار
 و قیراطی ز را بانک همی زد و شمار همی کرد و قومی را صداع آورد و میان
 بازار و شرم نمیداشت چه طمع داشتی که ترا زده و دودک آن ز را به
 استاد بنمود بیایع حیران شد و با خود گفت سبحان الله العظیم این
 کودک که خبر وی نیست و نیز کوچک است بدیکر گونه ظنی نتوان بردن

این مرد بدین نحله این سخاچه را کرد و بر اثر باز رکان برفت و گفت ای خواجه چهره
 سخت عجب دیدم از تو بجز روز مرا با جمعی بصداع آوردی جهت قراطی زرد و بسته
 و چون بستندی بشاکر من شاگردانه دادی آن صداع چه بود و این سخاچیت
 گفت ای خواجه عجب مدار که من مردی باز رکانم و شرط باز رکانی چنان است
 که در وقت بیع و شرا و تصرف اگر یکدیرم کسی مغبون باشد چنان بود که نیمه عمر
 مغبون شده و در وقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بنا پاکی
 اصل خود کوای داده باشد پس من نه مغبونی نیمه عمر خواستم و نه ناپاکی اصل
 خود را چنانچه حکیم سنائی گفته است و داد را مباحش زبون
 مرده بهتر که زنده مغبون و در سخاوت هر آنچه خواهی ده و لیکن اندر رعایت
 بسته اما باز رکانی که کم سرمایه باشد باید که از همبازی پر میزند و اگر کند
 باغنی و بامروت و شتر مبین کند تا وقت حیف از او حیف برگیرد و بنو سرمایه
 متاع نخرد که مگری و رسد ویرا خراج بسیار افتد و چیزی نخورد که تغیر در روید
 آید و بر سرمایه بخت آزمائی نکند مگر داند که اگر زیانی بود پیش از نیم سرمایه بنود
 و اگر کسی ترانامه دهد که فلان جای برسان نخست نامه را بخوان و آنکه برسان
 که بسیار بلاها در نامه سر بسته باشد و نتوان دانستن که حال چون بود و بهر شهر
 که در شود و خبر از حیف ندهد و چون از راه در آید خبر تعزیه کسی را ندهد و جهت
 تهنیت تقصیر نکند و بی همراه راه نرود و همراه ثقه جوید و در کاروان میان انبوه
 فرو و آید و متاع و قماشش اموال قیمتی خود را در میان انبوه نهد و اگر ساده باشد
 با سواران همراهی نکند و میان سلاح دهن نرود و نشیند و از مرد سبکانه راه نبرد

مکرر کسیکه او را با صلاح و سداد داند که بسیار مردم ناپاک باشند که راه را غلط
 نمایند و هر کسی که در راه پیش آید بتازه روی سلام کند و خود را بمحضری
 و در ماندگی مردم نماید و بی زاد و راه را حله براه نرود و در تابستان بی جامه مستطاب
 سفر نکند اگر چه هوا گرم و راه سخت آبادان باشد و بدرقه و مکاریر را خوشنود
 دارد و چون جانی نرسد و آید آشنای مرود لیر باشد و بیاع امین و بادیا
 گزیند و با سته قوم صحبت نکند با مردم جوانمرد و عیار و توانگر و بامروت و با
 مردم راه بان و بوم شناس و جید کند و اسراف نکند و آسایش تا اگر رفتی
 بصورت در سختی افتد بخش نکند هر کاریرا که بتوانی کردن همه خود کن و بر
 کسی امین مباش که دنیا زود فریب است اما سرمایه باز رکافی راستی و دین
 دان و در خرید و فروخت جلد باش و امین و راست و بسیار ضرر و بسیا
 فروش باش و تا بتوانی پسند و داو را غلبه باش پس اگر کنی با چند کونه
 مردم مکن با مردم کم چیز و با مردم نوکیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و
 با وکیلان قاضی و مفتیان شهر و با خادمان و هر که با این قوم نسیه معامله
 کند از درد سر و زبان و پشیمانی نبرد مردم چیز نا دیده را بچیز استوار مدار و بر
 مردم نا آزموده امین مباش و آزموده را هر وقت باز میازمای و آزموده
 بنا آزموده مده که روز کاری دراز باید تا باز کسی آزموده و معتد بدست آید که
 در مثل مده که دیو آزموده و کرک آزموده بهتر از مردم نا آزموده و مردم را
 مردم از مای پس نخواستن که هر که بجای نشاید که ممکن بود که بجای دیگر شاید
 تو هر که از مای بگردار آرمای نه بختار کنی که نقد را بهتر دان که طلا و نسیه

و تا در سفر باشی خشک و ده نمی یابی طبع ده پانزده در دریا نشستن که در سفر دریا سو
تا کعب بود و زیان تا کردن نباید که به کوچک مایه سود و سرمایه را جمله بیا و می
در سفر خشک اگر وقتی تنگید که مال برو دانا جان به اند مال را عوض باشد
اما جان را عوض نباشد و نیز کار در بار امثل با کار پاشاه کرده اند که بیکبار هجده
برو ده جان و هم مال و لیکن از بجز آثار تجب یکبار بخشی نشستن روا بود که
حضرت رسول فرموده آرکبوا فی البحر مرة و انظر وافی آثار عظمه الله و در وقت
داد و ستد بی مکاس مباحش و مکاس در خور متاع کن و کار خود را بدست
کسان باز مهمل و سود و زیان معاملات خود را پیوسته نوشته دار تا از غلط و
سهو امین باشی و با معاطان خویش بهماره شمار کرده دار که شمار کرده چون
داوری داده بود و هیچ نوشتگی را بر خویش حجت مکن تا اگر مستحضر شوی توانی
شدن و هر روز سود و زیان که خدائی کم و پیش معامله خود را مطالعه کن تا
از آگاه شدن سود و زیان خویش فرومانی و از خیانت کردن بامردم برپیزی
که هر که بامردم خیانت کند چنان پندارد که آن خیانت را با دیگران کرده است
غلط سوی اوست که این خیانت را با خود کرده که گفته اند ع هر چه کنی بخود کنی
همه نیک و بد کنی به چنانکه حکایت کنند که مردی بود که سفند دار و ورش را
بسیاری داشت و پیرا شبانی بود سخت صابین و پار سا هر روز شیر کو سفند
چند آنکه بود حاصل کردی و بنزد صاحب کو سفند آوردی آن مرد نیم چند آن
آب در وی کردی و شبان دادی که رو بفروش و شبان آن مرورا
نصیحت نمیکردی که ای خواجه بایند کال خدای خیانت مکن آن مرد از شبان

نشیندی و بچنان کردی از اتفاق شبستان کو سفند انرا در رودخانه جانی داد
 بود از جهت آسایش و خود بر بلندای رفته بود و خفته در فصل بهار مکر بارانی عظیم
 بیامد و سیلابی سخت برخواست و اندران رود کرده افتاد و همه کو سفند انرا برد و بلا
 کرد و روز دیگر شبستان بیامد و در شهر پیش کو سفند خدای بی شیر مرد پرسید که نخست
 که شیر نیاوردی آمد و شبستان گفت ایخوا چه من ترا بارها گفتم که آب در شیر مکن و خیار
 با مسلمانان مکن نشیندی و فرمان نبردی اکنون آن آبهای که در شیر کردی و
 به نرخ شیر مردم فروختی جمع آمدند و دوش سیلابی شدند و حمله کردند و جمله کو سفندان
 ترا بردند پس تا بتوانی از خیانت کردن پیرهنیز که هر که یکبار خاین گشت بعد از آن
 کسی بروی اعتماد نکند راستی پیشه کن که بزرگترین طراری ناراستی است و نیک
 معامله و خوش ستودا و باش و کسی را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن و
 خریده را کوی و اگر کوئی راست کوی تا مالت شبهه ناک نکرد که بر خریده دُر و غ
 گفتن نامقبولست راست کوی تا ایزد تعالی بر معامله تو برکت دهد و در معامله
 به حجت دادن و استادن هشیار باش چون حجتی به خواهی دادن تا نخست حق
 بدست بگیری حجت از دست مده و هر جا که روی آشنا طلب کن و اگر چه
 باز رکان باشی بشهری که پیچ زرقی با نامه محشی و بتعرفت خود اگر کجارت آید بده و
 اگر نه زبانی نذار و که نتوان دانستن که حال چون بود و با مردم ناشاخته و جاہل و
 ناپاک سفر مکن که گفته اند که اگر قیوم طریق و هر چه نخواهی خریده و نامنوده
 محروم هر کس که ترا ایمین دارد و کمان او را بر خویش دُر و غ مکن و آنچه نخواهی فروخت
 نخست از نرخ او آگاه باش و بشرط و پیمان فروش تا نخست از درد سر رسته باشی

و طریق باز رکافی نگاهدار که بزرگتر باز رکافی که خدائی خانه کردن است باید که در
 که خدائی خانه بوقت توان هر چه ترا بکار باشد از هر چیزی دو چندان در سال
 بیک بار بخری پس از نرخ آن آگاه باشی چون نرخ گران شد از هر آنچه خریدی
 نیمی از آن را بفروشی تا در آن سال رایگان خورده باشی و اندرین نه کنایه بود و نه
 بدنامی و محکس اندرین معنی ترا بخیل منسوب کنند که این از که خدائی باشد به بخیلی چون
 اندر که خدائی خود و غلی مبنی تدبیر آن کن که دخل خود را زیاده کنی تا خلل اندر که خدائی
 تو راه نیابد پس اگر چاره زیاده کردن و خلل اندانی از خرج بگاه که همچنان باشد که بر دل
 زیاده همی کنی پس اگر اتفاق باز رکافیت بیفتد و علمی شریف نیز خواهی که بدانی
 از علم دین گذشته هیچ علمی بهتر و سودمند تر و واجب تر از علم طب مقدم بر علم دین است
 زیرا که تا بدن صحیح نباشد دینی و تکلیفی بر شخص نباشد از این سبب حضرت رسول ص
 علم بدن را مقدم بر علم دین داشته که العلم علما علم الابدان و علم الاولیاء منبر بود
 باب سی و سیم اندر ترتیب علم طب بدان ای پسر که اگر طبیب باشی باید که هو
 علم طب را نیکو بدانی چه از قسم علمی و چه از قسم عملی و بدانی که آنچه در این مردم موجود است
 یا از طبیعت است یا آنکه خارج از طبیعت است و طبیعتی بر سه قسم است یکی است
 که ثبات و قوام تن بدوست و یکی قسم توابع است که تن را حال بجال گرداند و
 آنکه خارج از طبیعت است بالفعل مضرت رساند بواسطه بایواسطه یا خود نفس ضرر
 فعل بود اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست یا از جنس ماده است یا سخت
 و در است چو اسطقتات و عددش چهار است آب و آتش و هوا و خاک یا
 نزدیکتر از اسطقتات است چون امزجه و عددش نه است یکی معتدل و

و هشت نامعدل چهارم فرد و چهار مرکب که نزدیکتر با مزاج است چون اخلاط و عدد
 چهار است خون و صفرا و سودا و بلغم و آنکه نزدیکتر از اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج^{جست}
 و ترکیب مزاج از اسطقات و اسطقات دورترین مادی است مرتین مردم را و
 اخلاط نزدیکتر مادی است و آنچه از جنس صورتست بر سه قسم است قوا و افعال و
 ارواح و قوا نیز بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی نه هفت برش
 قسم است بصر و سمع و ششم و ذوق و لمس و قوه حرکت و عدد اقسام وی حسب
 عدد و اقسام اعضای است که آن حرکتست و قوه سیاست و این بر سه قسم است
 تحیل و تفکر و تذکر و حیوانی برد و قسم است فاعل و منفعل طبیعی بر سه قسم است
 مولده و مربیه و غاریه و افعال بر عدد قوه است نفسانی و حیوانی و طبیعی زیرا
 که قوه مبدء فعل است و فعل تاثیر قوه است و چون بدین جمله باشد عدد وی است
 بر عدد قوا باشد و آنکه از تولد است مرچیزها را که قوام و ثبات تن بدوست
 چون فربهی که تابع سردی مزاجست و چون سرخی که تابع خون است و چون زردی
 که تابع صفراست و چون سیاهی که تابع سودا است و چون حرکت که تابع
 قوه فاعله حیوانیست و چون خشم که تابع قوه عضویه است و چون شجاعت که تابع
 اعتدال قوه حیوانیست و چون عفت که اعتدال قوه شهوانیست و چون حکمت
 که تابع اعتدال نفس ناطقه انسانیست و جمله چون غر و کیفیات که تابع ماده باشد
 یا تابع صورت و آنکه تن را ادخال بحال بگرداند از اسباب ضروری خوانند و
 این شش قسم است اول هواست و دوم طعام سیم حرکت و سکون چهارم
 خواب و بیداری پنجم کشادگی طبیعت و ششم احوال نفسانی چون

اندوه و خشم و بیم و مانند آن و اینها را ضروری از بهر این خوانند که مردم را چاره
نیست از هر یک و هر یک از این جمیع اندر تن مردم مؤثر است هر کدام تمامتر
چون هر یک از این جمیع بر حال اعتدال باشد استعمال مردم بعضی را از این
جمله بر وجه خطا باشد بیماری پیدا آید بر موجب افراطی که رفته باشد و آنچه خارج از
طبیعت است بر سه قسم است سبب و غرض و مرض و سبب بر سه قسم است
یا سبب بیماری کرم باشد و این پنج قسم است بیماری تر یا سبب بیماری خشک
و هر یک از این بر چهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری
باشد که اندر خلقت افتد و یا اندر مقدار و یا اندر وضع و یا اندر عدد و سبب بیماریها
خلقت یا سبب بیماریهای شکل باشد یا بیماریهای تغییر و تحول و این بر هفت قسم
باشد یا سبب خشونت باشد و این بر دو قسم است و سبب بیماریهای مقدار
سه نوع است و سبب بیماریهای عدد و هر یک دو نوع است و سبب بفرق
الاتصال چهار نوع است مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضای متشابهه و
بیماریهای اعضای آلی و بفرق الاتصال که انرا مرض مشترک خوانند و
اعضای متشابهه الاخر افتد و اندر اعضای آلی افتد و بیماریهای بر اعضا
متشابهه الاخر ابر بهشت قسم است چهار مفرد و چهار مرکب چهار مفرد کرم و
سرد و خشک و تر و چهار مرکب کرم و تر و خشک و سرد و تر و سرد و سرد و
خشک و بیماریهای اعضای آلی چهار نوع است بیماریها که اندر خلقت
افتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماریهای خلقت چهار قسم است
انکه اندر شکل افتد و انکه اندر تغییر و انکه بر طریق خشونت افتد و انکه بر طریق

طاست و بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و آنکه از
 طریق نقصان و بیماریهای وضع بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل
 شود یا برود و دیگر اعضا بفساد رود و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق
 زیادت بود یا بر طریق نقصان و بفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابهه افتد یا اندر
 اعضای آلی یا اندر هر دو و غرض بر سه قسم است یا غرضهایی بود که تعلق بافعال
 دارد و آنهم بر سه قسم است و آنچه تعلق باحوال دارد بر چهار قسم است و آنچه تعلق باستفراغ
 دارد بر سه قسم است و بیاید دانست که طب بر دو قسم است علم است و عمل اما قسم
 علمی آنست که ترا باز نمودم و بگویم هر علمی ازین که ترا کفتم از کجا طلب باید کردن تا هر یک را
 شرح و استقصاآت بدانم که از کدام کتاب آنرا باید طلبیدن و این علمها که یاد کردم
 جالینوس در استقصاآت یاد کرد و بیشتر از سیست عشر و برخی بیرون سیست عشر
 و اما علم اسطقات آن مقدار که طبیب بکار آید از کتاب اسطقات طلب کن از
 جمله سیست عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن از جمله سیست عشر و علم اخلاط
 از مقالات و گویم طلب از کتاب القوی الطبیقه از جمله سیست عشر و علم اعضا از کتاب
 مشابهه التیشیح طلب کن که بیرون سیست عشر است و قوای حیوانی از کتاب البیض
 طلب کن هم از جمله سیست عشر و قوای نفسانی از ادای بقراط و افلاطون طلب کن
 و این کتابست هم از تصنیف جالینوس بیرون سیست عشر و اگر خواهی که در این علم
 مستبحر شوی و از پایگاه طلب کبذری علم اسطقات و علم مزاج از کتاب الکون
 و الآلف و از کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوا و افعال از کتاب النفس و
 کتاب المحسوس و علم اعضا از کتاب الحيوان و اقسام الامراض از مقاله نخستین

از کتاب العلل و الاعراض طلب کن از جمله ست عشر و اسباب اعراض از مقاله دوم
از کتابی که گفتیم و اقسام امراض از مقاله سیم از این کتاب که گفتیم طلب کن و اسباب
امراض از مقالات چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم از این کتاب که گفتیم و چون قسم
علی ایاد کردم ناچار قسم علی اباید کردن اگر چه کتاب سخت دراز میشود زیرا که علم
و عمل چون جبر و روحند هر دو با هم و جسم مریض و روح بی جسم تمام نبوده اند که چون
معالجه خواهی کردن باید که اول اندیشه کنی از خورشهای پیران و کودکان که معالجه
بیماربرد و گونه باشد و معالجه باید که ابتدا معالجه نماید تا نخست آگاه نگردد و از قوت
بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج و سحرش طبعش و جایگاه و حال مزاج آب و
مجنس و جنس و عرض ظاهر و علامتهای بد و علامتهای نیک و انواع رسوب و علامتهای
بیماریها که اندر تن افتد و نشانه های بحران شناخته باشد و اجناس حمیات معلوم
کرده باشد که تدبیر امراض را چاره بر چسبان باشد و از نظر ترکیب ادویه ماهر شده باشد و
مذنب اصحاب العباس و قوانین معالجات ایشان دانسته باشد و اگر هر یک از این سه
گنم کتاب دراز کرد و اما بگویم که علم هر یک از کدام کتاب طلب باید کرد تا بوقت حاجت
برای معلوم باشد اما حفظ صحت از تدبیر الاصحی طلب کن یا از جمله ست عشر و معالجه بیماریان
و قوانین العلاج از حید السری از جمله ست عشر طلب کن و علامتهای نیک و بد بیماریان
از مقدمه المعرفة و از فصول بقراط و علم النبض از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از مقاله
نخستین طلب باید کردن از کتاب البحران از جمله ست عشر و کتاب البول جالینوس کوید
که بیرون ست عشر است و نشانه های بیماریها که اندر باطن تن باشد از اعضای
الکیه طلب باید کردن هم از ست عشر و علم ایام البحران هم از ست عشر طلب باید کرد و علم حمیات

و علم حمیات از کتاب حمیات هم از جمله ست عشر و تدبیر امراض چاره از کتاب ماء الشیعر
 طلب باید کردن از جمله تصانیف بقراط و از اعضای آلی و حیلہ البرء و ترکیب
 ادویه از ادویه جالینوس و باید که معالجات تجربت بسیار کند و بر مردم شش و مغز و
 تجربه بخند و باید که در بیمارستان خدمت بسیار کرده باشد تا غلبت های غریب بر او
 مشکل نماید و اعلال احشاء و امعا برو پوشیده نماید و آنچه اندر کتب خوانده باشد
 برای العین همی بیند و بمعالجه اندر نماید و باید که وصایای طبی را طرا خوانده باشد
 و اندر بیمارستان شرط امانت و راستی بجای تواند آوردن و همواره خود را پاک تن
 و پاک جامه و مطب دارد و چون بر سر بیمار رود با بیمار تازه روی و خوش سخن
 باشد و بیمار را دلگرمی صحبت دهد و تقویت داند بیمار قوه حرارت غریزی را
 بفراید و در بیمار نگاه کند و همه علامات ویرا ببیند علامات بیمار اگر بیدار
 که بخواب اندر است و چون او را بخوانی پاسخ دهد و لاکن ترا نشناسد چشم باز کند
 و باز همی لغنو و علامت بد باشد و اگر او را مد هوش همی بینی و دست اندر جانی
 همینند و خود را و جای خود را همی شوراند هم علامت بد بود و اگر که او مد هوش بود و
 نیز وقتی بانگی همینند و دست و انگشتان خود را همی گیرد و همی فشار دهم علامت بد
 بود و اگر سفیدی چشم بیمار سفید تر از عادت خود باشد و سیاه سیاه تر و زبانه را کرد
 و نان همی گرداند و دم از گش همی برگشت هم علامت بد بود و اگر بیمار پوسته همی
 قی کند لون سرخ و زرد و سیاه و سفید تاقی باز افتد هم محفوف باشد و اگر بیمار
 کاهش و سر نه بود و خیموی او را بر گیر بر روی و خشک کن آنکه رگویرا بشوی اگر نشانی
 بماند علامت بد بود و اگر از رشک یا غم بیمار شود یا دمه دارد این جمله را که کفتم دارد

مکن هیچکس تا این علامات با ایشان باشد معالجه سود ندارد پس اگر بر سر بیمار شوی و
 از این علامتها که گفتم هیچ بینی جایی امید باشد علامت دیگر آنکه دست محسوس
 بیمار نه اگر چند و زیر آنکشت بدو و بد آنکه خون غالب است و اگر بر زیر آنکشت باریک
 چند و سیست و نرم بود و دیر چند ملغم غالب است و اگر بر زیر آنکشت دیر و سطر و سیست
 چند و طوبت غالب است پس اگر مخالف چند بر آن جانب که میلش بیشتر مینی حکمش
 بر آن جانب کن پس چون حال محسوس را معلوم کردی آنکه قاروره را نگاه کن علامت
 قاروره اگر قاروره را سفید مینی نه روشن مردار غنی بیمار بود و اگر سفید و روشن
 مینی علت از باد جذام و طوبت ناکوار بود و اگر چون آب روشن بود از کراهتی بیمار
 باشد و اگر بر گونه سرخ بود و اندروی ذره باشد بیماری از شکم رفتن باشد و اگر آبر
 چون روغن مینی و اندر آن قاروره خطی مینی علتی قریب العهد بود و اگر مرکب روغن
 باشد بدانکه اوراتب صفراوی است و خون نیز با صفرا میار باشد و اگر بر سر آب زرد
 باشد و آن آب سیه فام بود علت از کین و سیر نو دوار و مکن که روی بهبودی نیست
 و اگر بر سر آب سیاهی باشد همچنین دوار و مکن و اگر بر قاروره بر زردی زرد یا سبزی زرد
 بشود و اگر بیمار بزیان کوید و آبش سیه سرخ فام باشد و سیاه و با خون آمیخته باشد
 و لیس وی بر سر رفته باشد هم از وی محترز باش و اگر سیاه مینی و بر روی چون خونی
 استاده باشد بیش بر سر آن بیمار مرو و اگر سیاه بود و در وی چیزی مانند سو پس پیدا
 بود یا بر سر وی چون خونی استاده آنرا بدر و دکن و اگر آب زرد بود و اندروی
 چیزی نماید چون آفتاب لامع یا زردی باشد سبز فام علت از خون باشد فصد
 کن که زود به شود و اگر زرد بود و اندر و خطهای سپید بیماری دیگر کشد و اگر سبز و سیاه

و اگر سبز و سیاه بینی بیشش یارینی و اگر سبز و زرد باشد علت از سپرز بود و اگر سبز
 و سفید باشد و اندروی چیزی چون کرم سبز بینی و پیرا باد بواسیر بود و جماع
 نتواند کردن چون آب دیدی و نجس دیدی پس آنکه جنس علل حوی که اجناس
 علتها نه یک گونه باشد چون جنس دانستی تا بعد از کفایت شود بدار و و طلا و ضما و
 کفایت شود بحب و مطبوخ و معجون و کوشش و نگر که بدار و کردن و لیز نکشی و ناله
 تشکین و تظیفیت کار بر آید در استفراغ تجاوز مکن و چون کار از حد بخاهد شد
 پس بدار و محس مشغول باش تشکین کردن مشغول مشو و هرگز بمبار را متهم مکن
 و بر بمبار شکم بنده و حریص بر پیر سخت مکن که قبول نکند تو دفع مضرت انجیری
 که خورده باشد همی کن و بهترین همه چیزی طبیب را دار و شناختن است و
 علت شناختن و در این باب بسیار گفتیم از آنکه من این علم را دوست میدارم
 زیرا که مفید است پس از این بسیار گفتم که مردمان سخن دوستان را بسیار گفتن
 دوست میدارند اما اگر چنانچه اتفاق این علمت بغیت در علم نجوم هم شرفست
 جهد کن در آموختن علم نجوم که آن علمی سخت بزرگست از آنکه معجزه پیغمبری
 مرسل بوده است و این علم هم کار آید باب سی و چهارم در علم نجوم
 و هندسه بدان ای پسر که اگر منجم باشی جهد کن که بیشتر رنج خود را در اعلم
 ریاضی بری که علم احکام علمی وافر است و تمامی نتوان داد او را دادن ولی
 خطائی نتوان بودن از آنکه کسی چنان مصیب نباشد که بروی خطائی نرود اما
 بهمه حال مژده آن احکام است پس چون از احکام نگریزی جهد کن تا اصول
 نیکو بدانی و بر مقدمه تقویم ستارگان راست بود و طالع راست بود و نگر که طالع

قادر باشی که اصل حکم آنگاه راست آید که بر طالع تخمین اعتقاد کنی الا که استقصار
 سخت بحساب نمودارات مُسَهَّد کنی و چون حساب نمودارات راست آید آنکه
 حکمی که از آنجا کنی راست کنی و راست آید و بهر حکمی که کنی خواه مولودی و خواه ضمیر
 تا از حالات کواکب آگاه نگردی و از طالع و درجه طالع و خداوند طالع و از
 قمر و بروج قمر و خداوند بروج قمر و مزاج بروج و مزاج کواکب که در هر برجی چون باشد
 و از خداوند خانه حاجت و آن کواکب که ماه بد و پیوند خواهد کردند و آن کواکب
 که مستولی بود بر درجه تسیر کواکب و آن کواکب که تسیر کواکب بد و رسیده باشد
 و از درجه منیره و مسعوده و درجه مظلمه و درجه آثار و حصار و از درجه محترقه که در هر مقام
 بود و از هیچ غافل مباش و از همه اشیاء عشریات و درگان و صفات و
 ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و مبوط و خانه و وبال و شرح و
 افت و اوج و ضیض و جوزهرات کواکب و عروض آن آنکه بگرد حالات قمر
 و کواکب چون اقبال و ادبار و خیر و خبث و شر و نظر و مقارنه و اتصال و انصراف
 و بعید النور و بعید الاتصال و خالی السیر و وحشی و نقل و سماع و رد النور و دفع
 القوه و دفع الطبیعت و دفع الطبیعه و رد و انتکاث و اعتراض و فوه و فدا
 و قطع النور و مکافات و مقبول و مردود و تشریق و تغریب اجتماعی و استقبال
 و معرفت هیلاج و که خدا و عطیت دادن و کم کردن و زیاده کردن عمر و راندن
 تسیرهای نچکانه چون از این همه آگاه گردی آنکه در احکام سخن گوی تا حکم تورات
 آید و حکم تقویم معتقدان که حل آن از زبانی کرده باشند که بخطی معروف بود در اوسط
 وی نگاه کرده و مجموعه و مبسوطه وی نیکو دیده و مکر کرده باشد و در تعدیلهای وی

تأمل کرده ما اینهمه احترار کنی از سهو و غلطی نیست در چون اینهمه اعتیاد کرده باشی
 باید که ترا اعتقاد این نبود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بودن باید که بر آن قول
 معتقد نباشی که هیچ اصابت نیفتد و در مسنده که پرسند ضمیر هر چه گوئی تو این
 گفت چنانچه بیشتر حکم تو راست آید اما بحديث مولود ما من ارشاد و خویش
 چنان شنیدم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر براید که در طالع
 مولود اصلی طالع رزق است و وقت سقط النطفه آن طالع و وقتی که آب مرد
 اندر رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولود اصلی است نیک و بد همه بدان
 پیوسته است اما آنساعت که از مادر جدا شود آن طالع را تحویل کبری خوانند
 و تحویل سال که بقیست در آنرا تحویل وسطی خوانند و تحویل مشهور را تحویل طغری خوانند
 و اندر شکم مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه باشد و دلیل بر این خبر حضرت
 رسول ص که فرموده که السعيد من سعد في بطن أمه والشفق من شفق في بطن أمه
 و آن سید این خبر را از آن گفته است که من ترا کفتم اما ترا در طالع رزق سخن
 نیست که نه پای تو و چون توئی یافته اند اما این در طالع تحویل کبری از طریق
 استادان گذشته نگاه دار نگاه هر حکمی که کنی چنان کن که بیش از این معنی
 کفتم و اگر از تو وقتی مسند برسد اول طالع وقت نکر و بصاحب طالع پس
 بقر و روح مهر و خداوند بر ج قمر و بدان گوئی که در طالع یابی یا در وندی و اگر در
 وندی بیش از گوئی یابی بنکر که مستولی کیست و شهادت کر بیشتر است سخن
 از آن گوئی تا مصیب باشی و آنچه شرط احکام است سخن کفتم اکنون
 اگر چنانچه مهندس و مساح بایستی در حساب قادر باشی و زنهار که کجیاعت

بی تکرار نباشی که حساب علمی وحشی است پس اگر زبانی پیمانی نخت رزایا شناسی
 و سگلهای مختلف الاضلاع را خوارنداری و نکولی که اینرا یکمساحت بکنم و
 باقی را تخمین که حساب مساحت تفاوت بسیار دارد و جهد کن تا زوایا را
 نیکت بشناسی که استاد من پیوسته مرا گفتی که بان ای فلان تا از زوایا حاصل
 نباشی که در حساب مساحت بسیاری بیاری کی ذوات الاضلاع بود که دریا
 قومی قائمه منفرجه بجاده ماند برین مثال و بسیاری جاده بود که منفرجه ماند و
 اینجا بسیار تفاوت افتد و اگر شکلی بود که بر تو مشکل شود که معلوم تو نکردد مساحت
 آنرا تخمین مکن بلی همه را مثلث گردان یا مربع که یسبب شکلی نبود که بر این گونه
 نتوان کردن و آنوقت هر کجا درست پیمایی که راست آید و اگر تخمین در این
 باب سخن گویم بسیار توان گفتن اما کتاب از حال خود بگرد و اینقدر گفتن
 ناگزیر بود و از آنچه سخن بخوبی گفته بودم خواستم که اندرین باب سخنی چند نیز گفته باشم
 باب سی و پنجم اندر آئین و رسم شاعری ای پسر اگر چنانچه بخوا
 شعر گفتن جلد کن تا سخن تو سهل مستمع بود و بهر چیز از سخن غامض و
 حقیری که تو دانی و دیگران را بشرح کردن حاجت افتد مگوی که این شعر از
 مردمان گویند نه از بصر خویش تو بوزن و قافیه تهی قناعت مکن بی صناعتی
 و ترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوشش بود و غلط باید که اندر شعر و اندر
 زخمه و اندر صوت مردم باشد ناخوشش بود یا صناعتی بر رسم شعر چون مجاش
 و مطابق و متضاد و متشکل و متشابه و مستعار و مکرر و معروف و مزوج و مؤن
 و مضمین و مسمط و مسجع و ملون و مستوی و موشع و موصل و مقطع و مخلص و مستحکم

و مستحبات و رجز و ذوقا فیتین و ذوق بحرین و مقلوب و مانند اینها اما
 اگر خواهی که سخن تو عالی بماند سخن استعاره مگوی و استعارات بر ممکنات
 مگوی و اندر مدح استعارات بکار برو اگر غزل و ترانه کوئی سهل و لطیف
 و ترکوی و بقوائی معروف کوی و تازیهای سرد و غریب مگوی حسب
 حال عاشقانه و سخنهای لطیف و مثلهای خوش بکار دار چنانکه خاص
 و عام را خوش آید تا شهرت معروف گردد و نیز وزنهای کران و عروض
 مگوی که کرد عروض و وزنهای سرد کسی کرد که او کران و سرد باشد و از
 لفظ خوش و معنی ظریف عاجز نباشد اما اگر نخواهند که بجوئی روا بود اما بعلم
 عروض و شاعری و القاب و نقد شعر نیک بیاموز تا اگر میان شاعران
 مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفه کند یا امتحانی کند عاجز نباشی و وایره که
 اندر عروض پارسیا است بشناس و نام هر یک را نیکو بدان و نام بحر را که از
 وایره یا بر خیزد چون هسرج و رجز و رمل و هزج اعراب و رجز مطوی و
 رمل مجنون و منسوج و خفیف و مضارع و مضارع اعراب و مقضب و
 محبت و متقارب و قریب اعراب و منسوخ کبیر و دروزنها تا زبان چون بسط
 و مدید و کامل و افرو مانند این و عروضها و ضربهای این بحر را را جمله معلوم
 خویش کنی و آن سخن که کوئی اندر شعر مدح و غزل و هجا و مرتب و زهر و اوان
 سخن تباهی بده و هرگز سخن با تمام مگوی که نثر چون رعیت است و شعر چون
 پادشاه و آنچه که رعیت را نشاید پادشاه را نیز نشاید و غزل و ترانه تر و آید
 کوی و در مدح گفتن قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کسی را

بشناس که مدح چون کوئی قدر مدوح را نیز بدانی و کسی را که هرگز دلاوری نباشد
 بشجاعت مستای و کسی را که کار دی سرگز نبیان نبسته باشد مگوی که تو بیشتر
 شیر افکنی و بنیه نه کوهیستون بر داری و بتیر موی بشجکانی و سبک که هرگز بر خیزی
 نشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و شبیدیز و خوش تشبیه مکن و بداند
 هر کسی را چه باید گفت اما بر شاعر واجب است که از طبع مدوح آگاه باشد و بداند
 که ویرا چه خوشش آید آنکه ویرا چنان ستاید که دل دی خواهد که تا آن نخوئی که او
 خواهد او ترا آن ندهد که خواهی و حقیر همت مباحث و در هر قصیده و مدیحه و ترا
 خود را بسیار بنده و خادم مساز و مخوان الا در مدحی که مدوح بدان ارزد و بخوا
 گفتن عادت مکن که همیشه بود درست از اب بیرون نیاید اما در توحید و بیان
 معارف و زهد و نصیحت اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهان نیکوست و خالی
 از اجر و ثواب نیست و اندر شعر و مدح دروغ از حد مبر هر چند که مبالغه دروغ آندر شعر
 بهتر است که گفته اند که احسنها اگد بجا و مرثیه دوستان و محبتان
 گفتن واجب است اما غزل و مرثیه از یک طریق کوی و بجا و مدح از یک طریق اگر بجا
 خواهی که کوئی چنانکه کسی را در مدح بستانی چندان مدح مگوی که هر چه ضد آن
 مدح باشد بجا بود و غزل و مرثیه نیز هم چنین و هر چه کوئی از حسیه خویش
 موی و کرد سخن مردمان مکرده که آنکه طبع تو کثاده نشود و میدان شعر و فراخ
 نکرد و هم در آن درجه بمالی که اول شعر آمده بلای چون بر شاعری قادر باشی
 و طبع تو کثاده گشت اگر در جانی معنی غریبی بشنوی و ترا آن خوشش آید و خوا
 که بر گیری و در جای دیگر استعمال کنی مکار مکن یعنی همان لفظ را بکار مبر اگر آن

اگر این معصی در مدحی بود تو در بجا بکار برو و اگر در غل بشنوی در مرثیه بکار برو و در
 بشنوی در غل بکار بر تا کسی نداند که آن از کجاست و در شاعری مدبر روی و
 پدید جامه مباشش و ایم تازه روی و خند ناک باش و حکایتها و نادره ها و سخنها
 مسکته و مضحکه حفظ کن تا که شرتو نیز مثل شعر تو باشد و پیش ممدوح از نکته های بد
 و الفاظ غریب و معانی بجز ناکفته باب سی و ششم اندر آئین خنیاگری
 و مطربی بدان ای پسر که اگر خنیاگر باشی خوش خوی و کسب کروج باش و خود را
 همیشه پاک و مطیب دار و چرب زبان و سخن نغز و بدیع کوی و چون بسر کاری
 روی ترش روی و گرفته مباشش و همه راههای کران کوی و مزین و نیز همه
 راههای سبک مزین که همیشه از کیفوع زدن شرط نباشد که آدمی همه بصورت
 یکسان نمایند اما بطبع یکی نباشند و طبایع مختلف است و از این سبب است
 اهل ملاهی این صنعت را ترقی ننهادند و اول داستان خسروانی زنند و
 بهر مجلس ملوک را ساخته اند و بعد از آن طریقهای پیوزن کران بنهادند و اندک
 بد و سرود توان گفت و آنرا راه نام کرده اند و آن راهی بود که طبع پیران و
 خداوندان خرد و حکمت پس این راه کرانرا از بھر این قوم ساخته اند آنکه چون
 دیدند که پیران و اهل جذب نیز سرودی خواهند بھر پیران نیز طریق نهیم
 و از بھر جوانان نیز راهی بستند شعرهاییکه بوزن سبک تر بود بھر ایشان
 راههای سبک ساختند و خفیف نام کردند تا از پس هر راهی کران خفیفی
 نیز زنند و بگویند تا در مطربی هم پیرانرا نصیب باشد و هم جوانان را پس
 کودکان و زنان و مردمان لطیف طبع برخی بی بھر و مانند که ترانه گفتن

پدیدار آمد این ترانه را هم نصیب الفتوم کردند تا ایشان هم نیز راحت و لذت
 یابند از آنکه اندر روزهای پس و زنی لطیفتر از وزن ترانه نخستین همه از
 یکنوع وزن و مگوی چنین که یاد کردم همین و همیکوی تا همه کس از سماع تو بهر
 یابند و چون در مجلسی نشینی بنگر اگر اهل آن مجلس بیشتر سرخ روی و دموی مزاج
 باشند پیوسته بر زیر زن و اگر زرد روی و صفرائی مزاج باشند هماره بر بزم زن و
 اگر بیشتر سیاه روی و نحیف و سودائی باشند بیشتر بر ستازن و اگر سفید
 پوست و بلغمی مزاج باشند و فربه و مرطوبی بیشتر بر بزم زن که این چهار رود را بر
 چهار طبع مردم ساخته اند و هر چند اینکه کفتم در تو شرط مطربی نیست خویشم که ازین
 معنی نیز ترا آگاه کنم تا معلوم تو باشد و دیگر حید کن که محاکا باشی که بر مقدار حکایت
 و مزاج و مطایبه کردن ترا رنج خنیاگری بگاهد و دیگر نیز اگر چنانکه خنیاگر باشی و شعر
 نیز توانی گفتن عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر خویش بکن که چنان
 ترا با شعر خویش خوش باشد مگر آن قوم را خوش نباشد که خنیاگران راویان
 شعر ندانند راویان شعر خویش و دیگر اگر نزد باز باشی و بسرکاری روی اگر از حرف
 و دوس با هم نرو بازند تو مشغول خنیاگری خویش و به تماشا می نرو و تقسیم کردن
 مشغول مشو که ترا بخنیاگری آورده اند نه بمقامری و هر سر و دیده آموزی و زن
 آن را نگاهدار و غزل و ترانه پوزن مگوی و میا موز که سرودت جای دیگر
 بود و زخمه جای دیگر و اگر چنان بود که بر کسی عاشق باشی همه در حسب حال خویش
 مگوی که مگر آنکه ترا خوش می آید دیگر از ناخوشش آید هر سر و دیر در معنی دیگر
 مگوی و شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراقی و وصالی و عتابی و توبیخ و طاعت

و ملاست و رد و قبول و وفا و احسان و عطا و خوشنودی و کله حسب حالها
 فعلی و وقتی چون سرودهای بهاری و رستمانی و تابستانی باید که بدانی که هر وقت
 چه باید گفتن نباید در بهاری خزان کوی و در خزان بهاری و در رستمانی تابستانی
 و در تابستانی رستمانی هر وقتی و هر مجلسی و هر شخصی سرودی دارد باید که بدانی و
 اگر چه استاد بی نظیری باشی در سرکار حرفیان همی نگر اگر قومی از مردمان خاص
 مینی پیران عاقل که حرف مطربی را دانند پس مطربی کن و راهها و نواهای
 نیک زن آما سرودیکه کوی بیشتر در پیری کوی و اندر بی اعتباری و مدت
 دنیا کوی و اگر قومی از جوانان مینی و کوکان نشسته بشیر طریقه های سبک زن
 و ترانه و سرودهای کوی که هر زبان گفته اند یا در ستایش نبید و نبید خوارگان
 و اگر قومی از سپاهیان و رعنايان و عیار پیشه کان مینی پس در پیشه های
 ماوراءالنهری کوی در حرب کردن و خون رنجین و ستودن عیار پیشگی و جلر
 خواره مباحث و همه نواهای خسروانی مکوی و وزن که شرط مطربی نگاه همی دارم
 نخست بر پرده راست چیزی بجویم علی رسم هر پرده چون پرده ماده و پرده حوا
 و پرده عیش و پرده زیر افکن و پرده بوسلیک و پرده سلک و پرده سپاه
 و پرده نوا بجای ارم آنگاه بر سر کوی ترانه روتا شرط مطربی بجای آورده باشی
 چون مردمان مست شدند بنگر که هر کسی چه راه دوست میدارد و چه نخواهد
 چون قبح بدان کس رسد آن کوی که آن خواهد اما تو نیکوئی که از ایشان نخواهی
 آن یابی که خنیاگری بزرگترین بهر لیسیت که بطبع مستمع رود و در مجلسی که باشی
 پیش وستی مکن بیاده گرفتن و پیاله بزرگ خواستن نبید کم خورتا سیم بهتر حال

کنی چون مقصود خویش حاصل کردی و سیم باقی تن اندر ده در کار و از سر و کلاه
 خواهند بامستان سیتزه کن یا برقصی که کنند و چون معاشران مست شوند
 تو با همکاران برو و چون بید خوری و مردمان مست شوند تو با همکاران در محاکم
 مشو بستان مشغول باش که بجای کاسیم حاصل نشود و مردمان را ضجر کردن باشد
 و نکرتا خینا که معر بنباشی که از عریده کردن و بدستی کردن سیم خینا کری از میان
 برود و سر و روی شکسته و جامه دریده و دست افزار گسسته بخانه خود باز
 روی که خینا کران مزدوران بستان باشند و مزدور معر بیدادانیکه مزد دهند
 و اگر در مجلس سرود ترا کسی ستاید او را تو واضح می کن و چیزی که خواهد همی کوی و ای
 زن تا دیگران نیز تو را بستانند که اول بهشیاری ستودن باشد و چون ست
 شوند سیم از پس آن ستودن باشد و اگر بستان بر راه سرودی سخت خواهند
 چنانکه عادت متانست تو از رزون و گفتن طول مشو همیکوی و همین باشد که
 در آن میانه غرض تو حاصل شود که مطربان را بزرگترین هنری صبر است که بستان
 کنند که اگر صبور نباشد همیشه محروم مانند و نیز گفته اند که خینا که کور و کور لال
 باید بود که کوشش بجائی ندارد که نباید و هشتن و بجائی ننکر و که نباید که گریستن و چیز
 نکوید که نباید گفتن و چون از سرکاری برو و چیزی که انجام دیده و شنیده باشد
 جای دیگر نکوید که این همه در خینا کری محالست چنین مطربی که لغتم هر جا برو و منیر
 بود باب سی و هشتم در رسم خدمت پادشاهان ای لیس که اگر
 اتفاق افتد که از جمله خواص پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند که پاد
 ترا بخوشتن نزدیکتر دارد و تو بدان غره مشوار نزدیکی و کزیران بهش که این تر

که این ترک کرد اندک تا این تر باش اما از خدمت کزیران مباحث که از روی
 پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی و اگر تر از خود این دارد و آنرو
 باید که از روی نا این تر باشی که هر که که فریه کردی تر به رسم کشتن از تو بود هر
 چند که عزیز باشی از خوشی شناسی غافل مباحثش و سخن خبر بر مراد خداوند
 مگوی و با وی لجاجت کن که هر که با پادشاه لجاجت بر پیش از اجل میرود و با دشمن
 مشت زدن احمق تر باشد و خداوند خود را جز به نیکی کردن راه منما تا با تو نیکی
 کند و اگر بدی آموزی آن بدی را نخست با تو کند چنانکه حکایت کنند که برو
 کار فضلون این بان که پادشاه کعبه بود و دیلمی سخت محترم مشیر او بود و همه روز به
 بدی آموختی که هر کس که کنایه کردی از محتشمان او را بند کردی و بزرگان
 فرستادی و امیر را گفتی که آزاد را میارز و چون آزردی بیوزن تا چندین
 کس از مشورت این دیلم از دست فضلون هلاک شدند تا قصار از روی این
 دیلم مشیر کنایه کردی امیر فرمود که قتل و بند کردن و بزرگان فرستادن بی
 کس فرستادن و امیر که من چندین هزار دینار بدهم مرا بکش فضلون گفت که
 من از تو آموختم که آزاد را میارز و چون آزردی بیوزن و این دیلم جان خود
 بر سر این بد آموزی کرد اما اگر از نیکی کردن بگو بیده کردی و دوست تو را
 که از بدی کردن است و کردی و آخر همه تنایان نقصان شناس و بر دولت
 خیالش و از کار سلطان حشمت طلب کن که دولت و نعمت از پس حشمت
 خود و دان آید که غرض خدمت سلطان پیش از توانگریست و اگر که در عمل و خدمت
 پادشاه فریه شوی خود را لاغر نمایی تا این باقی شینی که کوسفند تا لاغر است

از کشتن این است کسی بکشتن او نخوشد چون فربه شد آنکه طمع کشتن خیزد و از بهر
 درم و دنیا رخاوند مفروش که درم چون کل بود خوشبو و نیکو رنگ و عزیز
 ولیکن کم عمر بود هر چند که درم از خدمت سلطان اندوزی باقی نبود اما جاه و حشمت
 سلطان همچون سرمایه باشد اگر از دست بدهی بسود نتوانی رسیدن و در
 که از حشمت و جاه کرد آید همچون سود است پس از بهر سود سرمایه از دست مده
 که چون سرمایه بجا باشد همیشه سود بود و هر که درم را از خود عزیزتر دارد و از عزیز
 بدلتنگی برسد و رغبت جمع کردن مال اندر غنایاک مرد باشد مگر سجد و اندازد می
 جمع کنی و مردمان را نصیبی دهی تا زبان مردم بر تو بسته گردد و چون
 خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خود خیانت مکن
 که اگر کنی آن خیانت تقلب بخت تو کرد و زیر آ که چون خداوند کمتری را بزرگ کند و
 او بمکافات باولی نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خدای تعالی آن نعمت را
 از وی باز خواهد گرفت که تا حشمت باو نخواهد رسید چنانکه حکایت کنند که امیر
 فضلون ابوالسیر حاجب را بسپ سالاری بدروغ همی فرستاد ابوالسیر حاجب گفت
 که تا رنستان در نیاید نروم زیرا که آب و هوای بدروغ سخت نامساز کار و بد با
 فضلون ویرا گفت که چنین اعتقاد چرا باید داشت که هرگز کسی بی اجل نمیرد و لیکن
 تا کسی را اجل نرسیده باشد بدروغ نرود و دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباد
 که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن برسد که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و
 دشمن را عینکی و بدی مکافات دهی و کسی که محترمش باشد باید که درخت بی جرباشد
 و از بزرگی و حشمت تو انحراف رود و دولت و نعمت نخواهد و کسی از وی نفع و ضرر

نرسد مثل جهود بود بود که صد سوار دینار دارد و از وی کمتر کسی نبود پس از دولت
 و حتمت منافع طلب و مردمی را از مردمی درین مدار که صاحب شریعت می فرماید خیر
 الناس من یفیع الناس و خدمت بهتری که دولت او بغایت و انتهای رسیده باشد
 محوی که بفرود آمدن نزدیکی باشد و کرد دولت پر شده مگر و که پیر را اگر چه عمر
 باقی باشد آخر او را مردم بمرکت نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم سیری بود که روزگار
 سیری با او وفا کند پس ای اگر خواهی که در خدمت پادشاه بر جای بهمانی چنان باش
 که عباس عم پیغمبر با سپهر خویش عبد الله گفت بدان ای پسر که اینم و یعنی غم تو بر
 تو اعتماد کرد و از همه خلق ترا بر گردید اکنون اگر خواهی که دشمن بر تو چیره نشود پنج خصلت
 نگاه دار تا ایمین باشی اول باید که از تو هرگز دروغی نشوند و دوم کسی را پیش او عیب
 می سیم با وی هیچ وجه خیانت مکن چهارم فرمان او را خلاف مکن پنجم راز او را
 با کسی مگوی که مقصود را از این پنج چیز توان یافتن دیگر هرگز در خدمت ولی عهد خود
 تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خود را بوی بنمای تا نداند که تو بقصد تقصیر کردی و آن
 تقصیر خدمت را از تو بنا دانی شمر و نه بی ادبی و بی سربانی و پیوسته بخدمت مشغول
 باش بی آنکه بفرماید هر چه کسی دیگر خواهد کردن بکوشش تا تو کنی چنان باید که هر که
 که ترا بلند بخدمت بلند و پیوسته حاضر باش چنانکه هر که را که طلب کند ترا باید
 زیرا که ملکان را و ایم همت آن بود که باز مایش که تران باشند که چون ترا مقیم و
 ثابت قدم بیند کارها و خدمات عمده را بتو رجوع نمایند و بر تو اعتماد کند چنانکه
 یا قه از شر پیش تو مار اسخن کردن خطر کردن بود و با خطر کردن بر آرد ازین دنیا
 تاریخ کتبی بر خود بنوی با سالی شش باید بهتری لری که بر کن نیل تا پوسیده نکرود

نیل نشود و خدای تعالی پادشاه را چنان آفریده است که همه خلق را عالم بخدمت
 و بندگی وی محتاجند و خود را بخدمت پادشاه منهای گناه اگر بعد از آن سخن محسود کسی
 پیش وی بگوید بشنود و از جمله خدمت نشمارد اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه
 ترسان باشد و دو چیز را هرگز بخوار نباید داشتن یکی خشم پادشاه و پند و سخن حکیمان
 که هر که این دو چیز را خوار دارد و خوار گردد و اگر چنانچه تو از این درجه در گذری و پا بجای
 بزرگتر بیایی و به ندیمی پادشاه رسی باید که شرط منادمت ترا معلوم بود باب سی و
 هشتم در آداب شرط ندیمی پادشاه بدان ای پسر که اگر پادشاه ترا بندگی بخوش
 فرماید اگر آلت منادمت پادشاه را نداری میپذیرد که هر که ندیمی پادشاه کند باید
 که در وی چند خصلت باشد چنانکه اگر مجلس خداوند را از جلوس اوزیری و زینتی نبود
 باری رسی و شینی نیز نبود که مرد ملا از دیدن او کراهتی باشد تا آن خداوند از وی
 ملول نشود دیگر باید که آن کس دبیری داند تازی و پارسی تا اگر دوستی اندر آن
 ملک را حاجت افتد بخواندن و نوشتن چیزی از عهده آن تواند برآید و دیگر آنکه
 ندیم باید که شاعری داند و از اشعار پارسی و تازی بسیار یاد داشته باشد تا اگر
 دوستی خداوند را حاجت افتد شاعر را طلب نماید کردن ندیم خود را بگوید تا از شعر
 خویش بایزروایت دیگران بیان نماید همچنین ندیم باید که در علم طب و نجوم هم در
 تا اگر از این صفتها سخن رود و درین باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آید آنچه داند
 بگوید تا شرط منادمت بجای آورده باشد تا آن پادشاه را از هر علمی بر تو اعتماد افتد
 و میل او نسبت به تو بیشتر شود و نیز باید اندر طایفه ترا دوست باشد چیزی بدانی نزد
 تا اگر وقتی خلوتی باشد که مطرب را در انجاء نباشد آنچه دانی وقت آنرا خوش دار

تا آن ملک را بدان سبب بر تو و نوعی بود و نیز باید که محاکمی باشی و بسیاری از
 حکایتها و روایتها و مثلها و مضحکات و سخنهای مسکته و نادره های بدیع یادگار
 که ندیم بحکایت و نوادرنا تمام باشد و نیز باید که نزد و شطرنج را بدانی با خن و لیکن
 نه چنانکه مفاخر باشی که ندیمی ملوک را نشانی و باید که از ظاهر قرآن و تفسیر و مبیح مسائل
 شرعی و دینی و عرفی را مستحضر باشی و از اخبار رسول و ائمه هدی و علم شرعی و اصول
 و فروع خبردار و د و فنون باشی تا اگر در مجلس پادشاه از این بیاینها سخنی سؤال و
 جواب کنند تو نیز جوابی توانی دادن و بطلب قاضی و مستی و فقیه نباید رفتن
 و نیز باید که بسیاری از سیر ملوک خوانده و دیده و شنیده باشی و از احوالات ملوک
 گذشته از عرب و عجم آگاه باشی و بتن خود خدمت پادشاهی بزرگ کرده باشی
 تا پیش خداوند از جمله خصلتهای ستوده ملوک را همی کوئی تا آن اندر دل پادشاه
 کار همی کند و بندگان خدای را در آن نفی و سر برمی بود و حاجت فقر را در
 نزد پادشاه مسترون با جابت نماید تا ندیمی پادشاه را شایسته باشد و اگر
 که ندیمی پادشاه را محض همین نان و نسید خورن و هزل گفتن و خط نفس خود را
 پس آن نسیم باشد نه ندیمی تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو و بال نکرد و
 نیز هرگز تا تو باشی در نزد پادشاهان و خداوندان حال از حال خویش غافل مباش
 و در مجلس پادشاه در بندگان وی منکر و از پس و پیش خود نگران مباش و
 چون ساقی تو نسید دهد هر که که قدح ستانی در وی زیاد منکر تا خداوند انرا
 بمایلی نسید و خود را نگاه دار و مراقب حال خود باش تا ترا چنان نفی که قاضی
 عبد الملک عقیر را افتاد چنانکه حکایت کنند که ما مو خلیفه ندیمی خویش را بقاضی

عبد الملک عقیقری داد که عجم الملک بنید خواره بود و بدین سبب از منصب
 قضا و معزول بود روزی در مجلس خلیفه غلام ساقی بدو پیاله نسیبید و
 قاضی چون شبید بستد در غلام کمر بست و چشم ماوی اشارتی همیکرد و یک چشم
 لختی فرو میگوشت مأمون بدید عبد الملک داشت که مأمون بدید آن اشارت را
 همچنان چشم گرفته همید داشت مأمون بعد از ساعتی عجم را پرسید که ای قاضی
 چشم ترا چه افتاد قاضی گفت ندانم یا امیر المومنین اندرین ساعت فراز آمد
 بعد از آن تارنده بود چه در سفر و چه در حضر و چه در خلا و چه در خانه خود
 و چه در مجلس خلیفه هرگز یک چشم راست نکرد تا آن همت را از دل مأمون بیرون
 آن کس که ندیم ما و شاه بود باید که چنین با کفایت باشد و باید که کافی و پیش
 بین و خردمند و دانا و بیدار باشد تا تواند که در خدمت پادشاه روزگار بسربرد
 بآبسی و نهم اندر آئین ادب و شرط کتابت و رسم کاتبی بدان ای سپهر
 که اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عا
 کنی و نیز بسیار نوشتن عادت کنی تا ما هر تر باشی از آنکه شنیدم صاحب عباد
 اسماعیل روز شنبه بود در دیوان چیزی نوشت روی سوی کاتبان کرد و
 گفت هر روز شنبه در کاتبی خویش نقصانی بینم از آنکه روز آدینه بدیوان نیاید
 باشم و چیزی ننوشت از یکروز تا پیشین در کاتبی خویش نقصانی همی بینم و در
 خط من نقصیری تاثیر کند پس باید که پیوسته یکم نوشتن مشغول باشی
 بخطی کشاده و مستقیم و مسلسل و پیوسته و جمع و تخت و تند و تیز و در هم بافته
 و در ریخته و سرد و بالا و کلمات در غنچه هم با ترکیب و باید که در نامه نوشتن

بسیاری از غرض و معانی در کم لفظی بکار بری تا همه کس را مفهوم و معلوم کرد و
 چنانکه گفته اند شعر نکته گردان برون آید * پر معانی و مختصر باید * و نیز بازی
 گفته اند خیر الکلام قل و دل و نامه خویش را به کنایات و استعارات و روایات و
 حکایات و امثال و آیات قرآنی مزین و باخبار رسول و شعرهای مناسب و
 مضامین بدیع و بکرونا دره های غریب و عجیب آراسته دار و باید که نامه پرسی
 مطلق نویسی و اصطلاحات معروف و نکته های نامه تازی معلوم است و در بنا
 نوشتن سجع هنر است و لکن در نامه پرسی ناخوشش آید اما هر سخن که کوئی عالی
 و ستعار و شیرین و خوش مضمون و لغز و دلکش و مختصر باید گفت و کاتب را
 باید که ادراک باشد و اسرار کاتبی را نیک بداند و سخنهای مرموز را اندر باید و بداند
 که هر کسی چه سان باید نوشت چنانکه حکایت کنند امی پسر که جد تو سلطان محمود
 بخلیفه بغداد القائم بابت نامه نوشت که باید ما و راء النهر را بمن و هی و اگر نه من خود
 بشمشیر از تو بستانم و چون منشور داده باشی آن منشور را بر عام عرضه کنم تا بفردمان
 خداوند رعیت مطیع من باشند القادر بابت گفت مراد عالم مطیع تر از ایشان کسی
 نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر توبی فرمان من قصد ایشان کنی همه عالم را
 بتوبشور انم تا معلوم تو باشد سلطان محمود از این سخن در شمشیر رسول خلیفه را
 گفت که قادر را بگوی که چه میکنی من از ابو مسلم کمتر مرا خود آرزو بیاسیت
 اینک آدم باد و هزار میل حسکه که دار الخلافه را ویران کنم و خاک دار الخلافه را
 به پشت پیلان به غنیمت آورم و تهدید عظیم نمود از بار نامه پیلان رسول برفت
 خدمت خلیفه و پیغام سلطان را بگفت خلیفه جواب او را بنوشت و بر رسول بداد

تپش سلطان محمود باز آمد سلطان محمود شست و حاجبان و غلامان و لشکریان
 صف بر کشیدند و پیلان مست را بر در سرای بداشتند و رسول را بار دادند و رسول
 رفت و نامه را در پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید که نامه ترا خواندم و جواب
 باز فرستادم خواهی ابو نصر مسکان که منشی باشی بود نامه را بستند و بخواند دید که
 اول نامه نوشته بود که بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ و آنکه سطر می نوشته بود که الف
 لام میم و آخر نامه الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی نبینا و آله اجمعین و دیگر
 هیچ نوشته بود و سلطان محمود با جمله کاتبان در اندیشه افتادند که این چه سخت
 رموز است هر آیتی که در قرآن الف لام میم بود بر خواندند و تفسیر نکردند نه آنچه
 بود آخر الامر ابو بکر قتیبی بود و درجه ششگان نداشت برای استاده بود
 گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است خداوند او را تهدید پیلان
 فرستاده بود و گفته بود که دارا بخلاف را ویران کنم و خاک دارا بخلاف را پشت
 پیلان بفرزین آورم جواب خداوند نوشته است اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحٰبِ
 الْفِیْلِ جواب پیلان خداوند میمید بدشندم سلطان محمود چنانکه دیانت او بود
 بعشیان افتاد و تا چند گاه بهوش نیامد و بسیار بکرسیت و زاری بی حد کرد
 و عذرها خواست از خلیفه و ابو بکر قتیبی را خلعت فرمود و تربیت کرد و در
 میان ندیمان قاعده فرمود و بدین بکت سخن درجه عظیم یافت و نیز حکایت
 کنند که بروز کار ساسانیان ابو علی سیجوسی که در نیشابور بود گفتی که من سپه سالار
 میر خراسانم و لکن بدرگاه نرفتی و آخر عهد و دولت ساسانیان بود چندان قوتی
 نداشتند که ابو علی را بعنف بدست آورند پس از او با صراط خطبه و سکه رضی

شدند و عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان مردی فقیه بود و ادیبی نیک و کامیاب
تمام بود برای و مدبر و پیش بین و همه رانی کافی ابو علی او را از خوجان میا
و کاتب الحضره خویش کرد و هیچ شغلی بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سجت
با کفایت بود و احمد ابن رافع الیعقوبی کاتب الحضره امیر خراسان بود مرد
سخت فاضل محترم بود و همه ما و را از انبرد و زیر قلم او بود و این احمد رافع را با عبد
خوجانی دوستی بود سخت بی محالحتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده باشد اما بنابر
فضل با یکدیگر دوستی داشتند روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت که اگر
عبد الجبار خوجانی کاتب ابو علی نبودی ابو علی را بدست شایستی آوردن که اینهمه
از کفایت و تدبیر عبد الجبار است نامه باید نوشت با ابو علی و او را گفتن که اگر تو با طاعت
و چاکر منی چنان باید که چون این نامه تو برسد در وقت سر عبد الجبار را بر می و در
نوبه نهی و بدست این قاصد دهی و بدرگاه فرستی تا بدانیم که تو بطاعتی که
هر چه تو میکنی بتدبیر و رای او میکنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم اینک بکن خود
همی ایم جنک را آمار و باش چون این تدبیر کردند گفتند این نامه را بهمه حال بخفا
احمد رافع باید که بود و احمد دوست است با عبد الجبار را چاکر کس فرستد و
این حال را با عبد الجبار باز نماید عبد الجبار بجزیر و امیر خراسان احمد رافع را بخواند
و گفت نامه با ابو علی بنویس در این باب و چون نامه نوشتی نخواهم که سه شبانه روز
از سرای من بیرون روی و هیچ کس را چاکری از آن تو نباید که به نزدیگ تو آید
که عبد الجبار دوست است اگر بدست نیاید و انم که تو نمود و باشی احمد هیچ
نخواست گفت نامه همی نوشت و همی کرسیست و با خود همی گفت که کاش که

من هرگز کاتب نبودم تا دوستی بدین فاضلی بخط من گشته نشدی و این کار را
 هیچ تدبیری نمیدانم آخر این آیت که در قرآن مجید است بیادش آمد آن المدا
 نامرون یکت لیقتلوک با خود گفت این رمز را وی نداند و پس بر سر این سخن
 نرود من آنچه شرط دوستی است بجای آرم چون نامه را نوشت و عنوان مکرد
 بر ذیل نامه باطلی باریک الفی بل و و بکرد و بجانب دیگر نونی یعنی ان یقتلوا و نامه را
 بامیر خراسان عرضه کرد کسی خود بعنوان نامه نگاه نکرد نامه را بخواند و مهر کرد و چهاره
 بان دادند و چهاره بان را از این حال آگاه کردند و گفتند این نامه را با ابوعلی ده و آنچه او
 بتو داد بستان و بیاور و احمد رافع راسته روز و سه شب را نگردند بعد از سه روز
 بخانه خویش رفت و لکنک چون چهاره بان به پیشابور رسید پیش ابوعلی رفت و نامه را
 بداد چنانچه رسم است ابوعلی نامه را بوسید و از حال امیر خراسان پرسید و غنیمت
 نشست بود نامه را بوی داد تا بخواند و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن نامه را بستند
 و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد بر کنار الفی دید و بر کنار دیگر نونی در حال
 این آیه یادش آمد ان یقتلوا دانست که نامه در باب کشتن اوست نامه را همچنان
 بجهت از دست بنهاد و دست بر مینی گرفته از جای برخاست یعنی از مینی من خون می آید
 بشویم و بیایم از پیش ابوعلی برفت و راست از سرای بیرون شد و پنهان گردید زمانی
 منتظر او بودند ابوعلی گفت او را بخوانید خواه طلب کردند نیافتند گفتند بدو برآید
 نشست و پیاده برفت ابوعلی دبیری دیگر بخواند و نامه را بگشادند و بخواندند و در
 پیش چهاره بان حال معلوم شد همه خلق در عجب ماندند که با وی که گفت که در نامه چه
 نوشته شده است ابوعلی اگر چه از این شادمان بود الا کن پیش چهاره بان بختی

ضحیر شد و منادی لشکر در زدند عبد الجبار در نهان کسی را فرستاد و در نزد ابو علی
 که من بفلان جایگاه نشسته ام ابو علی بدان شاد بود و خدا پیراشکر کرد و فرمود
 که در همان جایگاهش چون چند روزی برآمد چهاره بان را خلعتی نیکو بدادند
 و جواب نامه را بنوشته اند که حال بر چه جمله بود و سو کنند یاد کردند که با از این
 حال پس خبرند ایشتم و زنهان نامه فرستادند امیر خراسان از این حال حیران
 ماند و خط و مهر و زنهان فرستاد که ویرا عفو کردم بر آن شرط که بگوید که چون
 دانست که در این نامه چه نوشته بودند احمد رافع گفت مرا زنهان رده نامن بخویم
 امیر خراسان او را زنهان داد احمد رافع جمله احوال را بگفت که من چه نوشتم امیر
 خراسان عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه خویش را باز خواست تا آن رمز را به
 بیند چون نامه را آوردند همچنان بود که احمد گفته بود همه مردم در سکنت ماندند
 از ادراک فضل احمد و آن رمز دیگر شرط کاتبی آنست که دایم مجاور حضرت
 باشی و مسامر کار را یادگیری و متفحص و ناframوشش کار و تیز فهم باشی و از همه کارها
 تذکره میداری از آنچه فرمودند و بفرمایند و از آنچه ترا نفرمایند باید بر حال همه
 اهل دیوان واقف باشی و از معامله همه عالمان آگاه باشی و تحس کنی و از همه
 کونه تعرف اعمال عمال و مستباط همی کنی اگر چه در وقت بکارت نیاید اما وقتی آید
 که بکارت آید و لاکن آنچه یافتی آن سر را بجای مگوی مگر وقتی ناگزیر بود و در ظاهر
 بتفحص کردن مشغول و زیر مشغول مباش و در باطن از همه چیزی آگاه باش و بر
 حساب وی و احوال وی با خبر باش و یکساعت از تعرف کدخدائی و دان
 ستند و نامه های عالمان خالی مباش که این همه در کاتبان هنر است و خبر

و بترولی نعمت را بخشاد و خداوند خود را از هر شغلی آگاه گردانیدن و فضول
 نابودن و اما اگر چنانچه بر خطا آملی قادر باشی و از هر گونه خطی را نیکو دانی نوشتن این
 هنر سخت بنیکوست در کتابان و لیکن این را بر کسی پیدا کن تا بمزدوری معروف
 بخردی که اعتماد دلی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر کند چون نداند که کرده است
 آنرا نیز بر تو ببندد و بهر محتراتی که رود و بد از امور دیوانی توجه کن تا مگر وقتی ترا بکار آید
 چون منافعی بزرگ یابی آنکه اگر گنجی کس بر تو بجان نکنند که بسیاری کتابان
 مختصم را ویران بکشد و اندر سبب خط مزوری چنانکه حکایت کنند که بر معین
 مطهر القصوی کاتبی سخت مدبر و مختصم بود و اندر دیوان اسما عجل ابن عباد دومی خط مزور
 کردی این خبر بگوش صاحب رسید صاحب فرو ماند مزور را توانست ملاک
 کند که مردی و نام او فاضل محبتش بود و هرگز بروی پیدا نکردی و بهی می آید
 که با وی چکند اتفاقا صاحب را عارضه پیدا آمد و مردمان بعیادت وی میرفتند
 تا آنکه بر معین مطهر درآمد و پیش صاحب نشست چنانکه شرط و رسم باشد از
 حال صاحب می پرسید که نالیدگی از خصیت و شراب چه میخوری صاحب گفت
 از خدان شراب پس گفت غذا چه میخوری صاحب گفت از اینکه تو میکنی یعنی
 مزوره بر معین دانست که صاحب از آن حال آگاه شده است گفت ای خداوند
 بسرتو که دیگر نکم صاحب گفت اگر دیگر نکنی بدان که رفته است ترا عفو کردم پس
 مزوری گردن در دیوان پادشاه کاری با خطر و بزرگ است پادشاه می پرسد
 و بشدار تا بمزوری گردن غاین قلم مزوری که لزمان و نام برائی بسا باشد که جان
 در معرض خطر و کار بهلاک رسد بدان ای پسر که من در هر پیشه و شغلی داد سخن تمام

نمیتوانم داد که بطول می انجامد و از مقصود باز میمانم و ناگفته رانیز بیهوده نمیتوانم کردن پس
 از هر باب سخنی چند تغزبا منفر که بکار آید همی گویم تا معلوم شود که از هر نوع طرفی کفتم
 اگر بگوشتش دل بشوی استخراجه افتد که از چراجی توان سر او ان چراغها افتد
 اگر چنانچه خدای را در تو نظر رحمت باشد و از درجه کاتبی بدرجه وزارت رسی رسوم انرا
 نیز بدانی باب چهارم اندر رسم و شرط وزارت کردن بدان ای پسر که اگر
 بوزارت رسی محاسب و معاطه شناس باشی و با خداوند خویش رستی کنی انضا
 ولی نعمت خویش بدو و همه خود را میخواه که گفته اند من طلب الكل فانهی الكل و بقا
 کو شمر + همه میخواه که هرگز ترا همه ندهند + که هر که او همه خواهد همه بیاد و بد + همه
 ندهند و اگر در وقت دهند بعد از آن آنرا خواستیار باشند و اگر اول فرار کنند از
 بعد از آن نگذارند پس چیز خداوند را نگاه دار باش و اگر خوری بدو انخست
 خورتا در کلوی تو نماند اما یکباره دست عمال را فرو بند که تا چو بر ارتش ریغ
 داری کباب خام ماند تا وانگی بد بکیران نگذاری درمی نتوان خوردن و اگر بخوری
 آن محرومان خاموش نباشند نگذارند که پنهان بمباند و نیز همچنانکه با ولی نعمت
 خویش منصف باشی بالشکریان هم منصف باش و توفیر همی حقیر مکن که گوشت
 بر دندان سیری ندهد که زبان آن توفیر نزد بیکتر از سود بود که بدان مایه توفیر لشکیر
 دشمن خویش و خداوند خود کرده باشی اگر کفایت خواهی کردن مال جمع از توفیر
 عمارت کردن حاصل آور و ویرانه های مملکت آبادان کردن تا و چندین
 توفیر پیدا آید و خلعتان خدای را بی روزی نگرده باشی چنانکه حکایت کنند که
 ملکی از ملکان فارس بر وزیر خود متغیر شد و او را معزول کرد و وزارت را بد بیکری

نامزد نمود و آن وزیر معزول را فرمود که بجای را از مملکت اختیار کن تا بتو دهم که تو با
 قوم خویش در آنجا با ساز و نعمت مقام کنی وزیر گفت مرا بجای منی باشد هر چه ^{ششم}
 ملک را دادم تو پس بجای آبادان نخواهم که مرا بخشد اگر بر من حمت فرماید از ملک خویش
 و بی ویران من بخشد بحق الملک تا من موقعی بروم و آن ملک را آبادان کنم و در آنجا
 باشم ملک نشوود که و بی ویران که او خواهد بوی و سپید را اندر همه مملکت بکشتند
 بکوجب زمین ویرانه لم یزرع نیافتند و ندیدند که بوی دهند باز آیند و ملک را
 خبر دادند که همه مملکت زمین ویرانه بدست منی آید که بوی تو سپید وزیر با ملک
 گفت ای خداوند من دانستم که در عمل و تصرف من ویرانه نیست الا این
 ولایت که از من باز گرفتی بدان کسی ده که اگر باز خواهی از چمنسین آبادان و
 معهود تو باز سپارد که من سپردم و باز دادم چون این سخن معلوم ملک شد
 از آن وزیر معزول عذر با خواست و ویرا خلعت فرستاد و مملکت را باز بوی
 مغرض داشت پس اندر وزارت داد که باش و عمارت دوست دار
 تا زبان تو همیشه دراز باشد و زندگانی تو بی بیم که لکر لشکر روزی بر تو بشود
 پادشاه را ناچار بر تو دست کوتاه باشد پس این بیدادی بر لشکر کرده باش
 و توفیر تقصیر کار تو کرد و پس خداوند را تربیت کن به نیکوئی کردن بالشکر
 خویش که پادشاه بالشکر آبادان بود و ده به دهقان پس در آبادانی کوش
 و جهان داری کن بدانکه جهان داری بالشکر توان کردن و لشکر بزرگ توان فراهم
 آوردن و زرب عمارت کردن بدست آید و عمارت بداد و دهرش و انصاف
 تو بن کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش و اگر چه صابین و بی خیانت

باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که پیش کس از خداوند چنان ترسیدن واجب
 نیست که وزیر را و اگر چنانکه خداوند کوچک بود او را بگوید کسی مشرک مثال پادشاه
 ز او کان مثال بچه مرغ آبست که او را شنا نباید آموخت پس روزگاری
 باید تا وی از نیک و بد آگاه گردد و اگر پادشاه بالغ و تمام بود از و حال پرسو
 نباشد یا و انا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخوانست تو را حسی نبود بوجهی نیکو
 دست ترا از عمل کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود خود معاذ الله بوجهی نشت
 تر دست ترا کوتاه کند و از دانا مگر بجان برهی اما از نادان و جاهل خود پیش وجه
 روی ربانی نیابی دیگر هر جا که پادشاه رود از وی جدا مباش و ویرا تنها
 مگذار تا دشمنان در غیب تو بدی ترا گفتن نتوانند و ویرا از حال بخوش نگردد
 و پیوسته از پرسیدن حال و بیعت خود غافل مباش و از احوال وی آگاه
 باش چنانکه همه نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی بزند تو آگاه
 باشی که هر زهر پیاپی ساخته اند و از پادشاهان اطراف مملکت پیوسته آگاه
 باش چنان باید که پیش پادشاهی از دوست و دشمن خداوند تو شریک آبی
 خور و مگر آنکه تو از آن خبر دار باشی و از امورات مملکت ایشان آگاه باشی که از
 مملکت خداوند خویش چنانکه حکایت کنند که روزگار مختصر الدوله است چنانچه
 دور و زبردگاه نیامد و بدو این شصت و کسی را بار بذا منتهی فخر الدوله را
 باز نمود فخر الدوله کس فرستاد که احوال و دستنکته تر شنیدم و لم ملول گشت
 اگر چنانچه ترا و دستنکته از جانی باشد در مملکت باز نمای تا مانیز مصلحت آن کار
 بر دست گیریم و اگر ترا از نادانستنی رسید است نیز بجوی تا عذر آنرا بخواهیم

صاحب عباد و گفت معاذ الله که بنده را از خداوند دستنکے باشد و حال ملکیت
بر نظام است از دولت خداوند خداوند را انبساط باد که دستنکے باز و در این
شود روزیم برای باز آمد بر حال خویش و لجنش فخرالدوله پرسید که ترا از
چه دستنکے حاصل آمده بود صاحب گفت که از کاشغر منهنی نوشته بود که خاقان
بقا آن میر سپه سالار سخنی گفت نتوانستم دانستن که چه گفته بود و مرمان بجلو رفت از
دستنکے که چرا باید بکاشغر خاقان ترکستان بقا آن سخنی بگوید که ما اینجا نیم تا امر و
ملاحظه رسید که چه گفته بود و لجنش کشتم پس باید که بر احوال همه ملوک مطلع باشی
و حالهای ایشان را بخداوند خویش ہی نمائی تا از دوست و دشمن امین باشی
و حال کفایت تو معلوم خداوند تو باشد و هر عملی را که کسی و بی سزا و عمل ده و بطمع
مال و دست جاپلان و بیداد گران مده و جاپلان کم مایه و منتهی مایه را عمل برکت
مفرمای که ابورزجه را پرسیدند که چرا کار عمل بر آن ساسانیان مضطرب گشت
گفت زیرا که در شغل بزرگ استعانت بر عاملان کوچک کردند تا کار ایشان بد
جایگاه رسید و عامل مخلص و بی نوار عمل مده خاصه علی بزرگ که تا خود را نخست
بزرگ و نوانکند بزرگ و نوانی تو مشغول نشود لکن چون او را برکی و سازی بود
یکباره بخود مشغول نکرد و در کار تو پرواز و نپتی که گشت تا و فالین را چون آب دهند
اگر جوی گشت و فالین تر باشد و آب خورده بود و در تر آب بگشت و فالین برسد و
اگر جوی خشک بود و دیر کاهی آب نخورده باشد تا تمامی آن جوی سیر آب بگردد
آب بگشت زهر نرسد پس عامل بی نوا چون جوی خشک بود نخست خود را بود اندک
ترا و دیگر پادفرمان خود را بزرگ داری و نگذاری که کسی منتهی مان ترا خلاف کند و خوار

و خوار دارد و یا فرمان تو در نزد چنانکه حکایت کنند که ابو الفضل بلخی سهل خنجر را
 صاحب دیوانی سمرقند داد و شورش را توفیق کرده خلعتش بدادند آنروز که
 میخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواندن چون
 بوداع و دعای حسیر کرد و آن سخن را که میخواست گفتن بطاهر نگفت پس
 خلوتی خواست خواجه جامی خالی کرد و سهل گفت بقای خداوند باد من بنده
 چون بر سر شغل همی روم ناچار از اینجا فرما بخار وانه کرد و خداوند باینده نشان
 کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا من بنده بدانم که کدام فرمان را
 باید که معمول داشت و کدام فرمان را نباید کردن ابو الفضل گفت ای سهل سبکی
 گفتی دانم که این را بروز کار دراز اندیشیده ما را نیز اندیشه باید کرد و در وقت حوائج
 نتوان دادن تو روزی چند توقف کن سهل بجان باز رفت در وقت سیلیمان
 ابن یحیی الحفانی را صاحب دیوانی سمرقند داد و خلعت و شورش را است
 کرد و او را بر شهاد و سهل را فرمود که بحیال از خانه بیرون میامی سهل
 بحیال در بخارا در خانه خود بنزدان بود بعد از بحیال او را بخواند و گفت ای
 سهل ما را کی دیده بودی با و فرمان یکی راست و یکی دروغ بزرگان جهان
 بشمیش فرمان برداری آموزند در آنچه اجمعی دیدی که ماکهتران خود را بی ادبی و
 بی فرمانی آموزیم و گوئیم که باین فرمان کار مکن فرمان مایکی باشد چه
 آنچه را خواسیم بفرمائیم و چون منموده شد خود کرده شود و آنچه را که نخواهیم
 کرد خود نفرمائیم که نه ما را از کسی سیم است و نه اندر شغل عاجزیم و این کمان که
 تو بر ما کردی کار عاجز است چون در شغل ما را پیاده دانستی ماینز ترا عمل

پیاده کردیم تا تو بر آن دل بجهل نروی که این فرمان را نباید کردن گهی
 زهره آن نباشد که فرمان ما را نبرد پس تا تو باشی تو قیام بدروغ مکن و
 اگر عامل بر فرمان تو کار نکند و بر اعقوبت کن شیخ تا تو قیام خود را نبرد کافی
 خوشش معظم داری و روان کردانی تا پس از تو توفیق تو کار کنند چنانکه اکنون
 بر تو قیام وزیران باید بود و امری قاطع تا حشمت بر جای بماند و شغلها روان
 بود و دیگر وزیر باید که نبید خورد که از بسید خوردن غفلت و رعونت خیزد و غفلت
 باشد از وزیر غافل عیسا و چون پادشاه نبید خوردن مشغول بود و وزیر
 نیز هم نبید خوردن مشغول شود و زودا که خلل اندر مملکت پدید آید پس خود
 و خداوند خود را ایمن کن و پیش بایش که کفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باشد
 و سخت زشت باشد که پاسبان را پاسبان باید پس اگر ترا اتفاق وزارت
 نیفتد و خواهی که سپه سالار باشی شرط و رسم آنرا هم با تو بگویم تا بوقت
 کار بدانی چکنی **باب چهل و یکم در شرط و رسم سپه سالاری کردن بدان**
 ای پسر اگر سپه سالار باشی بالشکر خود و محسن بایش هم از جانب خداوند نیکوئی خوا
 و همیشه بیوب باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف آرستن را نیکو بدان
 و روزیکه اتفاق جنگ افتد بر میمنه و میسر سالاران جنگ دیده و جهان آزموده
 فرست شجاع ترین سالاری با نیک ترین قومی اندر جناح لشکر بدار تا پشت
 لشکر را قوی دارند اگر چه خصم ضعیف باشد و بر اچتم ضعیف منکر در باب
 آن ضعیف همان احتیاط کن که در باب قوی تر از خود کنی چنانکه گفته اند
 ع و دشمن نتوان حقیر و سپاره شمرد و اندر حرب دلیری مکن که از دلیری کردن

لشکر خود را بر باد دهی و نیز بد دل مباشی که از بدلی لشکر خود را منهدم گردانی
 و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن غافل مباشی و روز و شب
 از طلایه فرستادن تقصیر مکن و روز جنگ چون چشم بر لشکر افکنی و هر
 دو مصاف روی بر یکدیگر نباشد و ندانند ناک و بی بیم باشی و پیوسته بالشکر
 خویش میروی که ایشان چه کس باشند بجساعت دیگر دمار از روزگارشان بر
 آوریم و ترس و خوف را از دل لشکر برون کن و ایشان را با نعام و احسان
 و لکرم و دلیر و خورسند دار و بنوید جایزه و صده ایشان را دلیر و ثابت قدم دار و
 بیکبار لشکر پیش میر و پیش پادشاه فوج فوج سوار فرست و یکیکت سالاران و
 سرتاسکانشان را نامزد همی کن که ای فلان تو با قوم خود برو بفلان جا و ای فلان تو
 با فوج خود برو بفلان سمت و آن کس را که جمله الامر باشد بنزدیک خود همیدار و
 هر کسی را که بینی جنگ نیک کرد و کسی را بفیکند یا مجروح کند یا مجروح شود یا سوار
 بکشد یا آسیبی بیاورد یا سری بریده بیاورد یا کسی را گرفته زنده بیاورد و بر اوضاع
 آن خدمت مکافات کن از خلعت و صلت و زیادتی معاش و در آن هنگام که
 وار و کرد و فر که دلیران سرگرم جنگند و شجاعان و رپی نام و تنگ و ز فکران مباشی
 و در فکر جان باشی و مجموع حواس را بخود دار و از خود غافل مباشی تا غرض تو
 زود حاصل شود تا لشکران نیز در آن معرکه در مردی محکوشش تقصیر نکنند و
 فتحی بر او بر آید و اگر مقصود تو بی حمله الامر حاصل شود پس شتاب زدی مکن و بر جا
 خویش یا بر جای باش و بتن خویش هیچ مکن که چون جنگ با سپه سالار افتد
 نشان ایست که کار بر لشکران سخت تنگ شده باشد پس اگر جنگ بتوافقت

جنگ را باش و بجوش و هرگز نریمت اندر دل بگیر و مرا همی باش که هر که مرا در
 دل گیرد بهر طریقه او را از جای بر نتوان ایجنخت و تا تو از آن سپه سالاران
 نباشی که عسجری در فحانمه خوار رم گفته بیت ۴ سپه سالار لشکرشان یکی لشکر
 شکنی کاخر ۴ شکسته شد از و لشکر و لیکن لشکر ایشان ۴ و چون ظفر و فتح
 یافتی از پس بر ملتیان بسیار مرو که در رجعت بسیار خطر افتد امیر بزرگ پدرم
 هرگز از پس بر نرستی نرستی و کسی نگذار دی رفتن از آنکه طریق جنگ را بهتر
 از وی کسی نمی دانست و سلطان محمود نیز همین طریق داشت هرگز از پی
 بر ملتیان نرفت و کفایتی که مردم منهدم جان را بجوشند و چون جان را بجوشند ظفر
 یا بند دیگر چون بجنگ روی همچنانکه بچشم سر رفتن را همی مینی بچشم سر بردن آمدن
 همی بین که بسا باشد چنان شود که تو خواهی و این سخن را فراموش نکن اگر چه
 جای دیگر گفته ام باز مکرر گویم بوقت مصاف که جای تو شک باشد که یکت کام
 پیش و پس نتوانی نهادن ز نهارتا کامی باز پس نهی که اگر در مصاف یکت کام
 باز پس گذاری در وقت ترا نریمت باشد پس چه بد کن که یکت کام از جای خود
 پیش گذاری و هرگز کامی باز پس مرو دیگر چنان باید که در همه وقت لشکر تو قسم
 بجان تو خورند و بالشکر بسجاولت باش با خلعت و صیلت و ایشان را خوشدل
 داری اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند توان از ایشان دریغ مدار اگر چه همه
 کارها بتقدیرات خدای بسته است اما تو آنچه شرط تدبیر است همی کن بر
 طریق صواب و فتح و نصرت را از خدا خواه و متوسل بملطف و کرم او باش
 و لمحہ دل از یاد او غافل مساز که بسا باشد که لشکر کثیر را بشکند پس در آن هنگام

که شخص از نام غافل است تو در غفلت از خدای مباحث که بحقیقت فتح و ظفر از او
 و خوف و ترس را از دل لشکر پروان کن که از حضرت امیر مومنان و سر حلقه
 مبارزان علی پرسیدند که بچه سبب بود در اینجنگها بر دلیران نامدار و شجاعان
 روزگار فائق میآمدی و غالب میشدی فرمودند از آنکه خوف و خشیت را از دل
 پروان میکردم و مستح و نصرت را بدل جای میدادم پس تا بتوانی لشکر را دلکرم و
 دلیر و ترس و بیم را از دل ایشان پروان کن که آنچه شرط تدبیر و تقدیر است همین است
 پس اگر خدای بر تو رحمت کند و ترا پادشاهی رساند باید که شرط و رسم پادشاهی را
 نیکو بدانی باب چهل و دوم اندر شرط و رسم پادشاهی کردن و آداب آن
 بدان ای پسر که اگر پادشاه باشی اندر پادشاهی پارسا باش و چشم و دست از حرم
 مردمان دور دار و پاکدین و پاکدل و پاک شلوار باش و بهر کاری که کنی بفرمان
 و رای خود کن و اندر هر کاری که بخوای کردن نخست با خود مشورت کن که وزیر
 الوزرای پادشاه خرد است تا در وی در نک نه پنی شتاب زدگی مکن و بهر
 کاری که بخوای کردن چون در خواهی شدن نخست پروان رفتن از انگار را
 نیکو نیکو که تا آخر و مال کار را به پنی اول را مبین که گفته اند ع مرد آخر من مبارک
 بنده ایست که عاقبت پنی دوم خرد و بیست و بهر کاری اندر مدارا نیکو
 و بهر کاری که بمدار ابر آید جز بمدار پیش مبر و بیداد پسند مباحث و همه کارها
 و سخنها را بچشم و ادب بین تا در همه کارها حق و باطل را بتوانی دیدن و همیشه
 راست گوی و کم خنده باش و کم گوی تا که متران تو بر تو دلیر نکرند که گفته اند که
 بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و بی فرمانی حواشی باید که عطاها

از تو مستحقان برسد و بنمایان و بیچارگان و عاجزان و غریبان پی نصرت
دریابی و بایشان نفقه و گذران دهی و عزیز دیدار باش و خود را مکرر مردمان جلوه
نده تا در چشم مردمان خوار نگردی و ز نهادر خواه باش و بر خلق خدا می خریم
الطبیعی رحمان رحم مکن و همه بر بخشایش باش و لا کن با سیاست باش خاصه
با وزیر و کارگذاران خویش و البته خود را بسلیم القلی بوزیر منهای و یکباره خود را
محتاج رای و تدبیر او مکن و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی طرفیکی باز ننماید
باشو اما در وقت اجابت مکن بگو بنکرم چنانکه صواب باشد فرمایم بعد از شخص
و تجسس آن کار را بکن که صلاح کار ترا میگوید نه منفعت خویش را تا ترا بزبون را
و تدبیر خویش نداند و اگر پیری باشی و اگر جوان وزیر پیر دار و هرگز جوان را وزارت نده
که گفته اند شعر بجز پیر سالار لشکر مساد + که کودک دهد تحت شاهی سیاد + و دیگر
آنکه اگر تو پیری باشی زشت باشد پیرا جوانی آموز کار و مدبر کار باشد و اگر جوان
باشی و وزیر نیز جوان باشد بهر دو آتش جوانی تو و آتش جوانی وزیر مملکت
سوخته گردد و دیگر وزیر باید پیروز باشد و پیر و تمام قامت و قوی ترکیب و سطر
و بزرگ شکم و بلند بالا و دراز ریش که مرد نحیف ضعیف نیست قامت را شکوهی نباشد
چنانکه حکایت کنند که سلطان طغرل خواست که ارفضندای خراسان کسیرا
وزارت دهد و انشمنند صاحب رای و تدبیر برای اختیار کردند و این مرد و انشمنند
ریشی بود سخت دراز و طولی و عریض تاناف و قوی ترکیب و پرا حاضره کردند
و پیغام سلطان را بوی دادند که ما ترا بوزارت خویش نامزد کرده ایم باید که
امورات که هدائی و وزارت ما را بردستی گیری که از تو شایسته تر پرا

در این کار نمی بینم مرد و نه میمند گفت سلطان را بگوئید که هست در سال تراقبا
 باد وزارت پیشه ایست که ویرا بسیار آلتها و هنرها شاید و باید تا تواند که این
 خطیر را از عهده بر آید و از همه هنرها و آلتها بانبده خویش چیزی دیگر نیست خدا
 بر ریش من غره نشود که بشتم است و این خدمت را بدیگری فرمایند پس کسی را
 که وزارت دمی او را در وزارت بکسین تمام ده تا کارها و شغلها می ملک
 فرو بسته نکرد و با اقربا و پیوستگان خویش و وزیر نیکی کن در معالیش
 دادن و خوبی کردن تقصیر مکن اما خویشاوندان و متعلقان و پیوستگان
 خود و آنوزیر را هیچ عمل و شغلی مفرمای که یکبار دین بجز کن نتوان سپرد که و
 هیچ حال بر مال تو خویشاوندان یا زارد و نیز کسان وزیر بر پستی وزیر پیدا و بر
 بندگان خدای نکند و پیکانه از آن برسد که وزیر از کسان خویش
 امضا کند و از پیکانه بخند و بر دزد رحمت مکن که خداوند فرموده السارق
 و السارقۃ فاقطعوا ایدیهم و عفو کردن خوئی را روادار که اگر واجب القتل
 و خوئی را عفو کنی تو نیز بدان خون در قیامت شرکت مابشی و گرفتار آما بر
 چاکران خویش بر رحمت باش و ایشان را از بد بختدار و نخبیان باش
 که خداوندان چون بشبان باشد و که تران چون ربه اگر که شبان بر ربه
 بر رحمت نباشد و ایشان را از سباع نخبیان نباشد زود هلاک شوند و از هر
 کسی شغلی دریغ مدار تا از منافعی که از آن شغل بیایند با قسط خویش مضایف
 بکنند و بی تقصیری زبند و تو نیز در باب ایشان بی اندیشه تر باشی که چاکران
 از بھر شغل دارند و لاکن اگر کسی را شغلی دمی نیگوئی بکسر شغل را بزرگوار شغل

ده شغلی که نه مستحق آن شغل باشد ویرا مفرمای کسیر که فراشی را شاید ابداری مده و کسی که
 شر ابداری را شاید خازنی مده و آنرا که خازنی را شاید حاجی مده هر کار را هر کسی توان
 دادن که گفته اند لکل عمل رجال تاربان طاعنان بر تو کشاوه نشود و اندر شغل
 تو خجل پدید نیاید که اگر کار را بجای سرمانی که ندانند هیچ حال نکوید که ندانم همی کند
 بجهت منفعت خود خود لاکن آن کار با فساد باشد پس کار را بکاروان سپار
 تا در آخر از در سر رسته باشی که پستی من گفته ام بیت و لاکن زایزدت تو فوج خوانم
 بدانش تادی کارت بدانا پس اگر ترا با چاکری عنایتی باشد خواهی که او را
 محترم سازی چهل توانی او را حشمت و نعمت دادن بی آنکه شغلی بنا واجب
 فرمائی که بنا دانی خویش کوای داده باشی و اندر پادشاهی مگذار که کسی
 فرمان ترا خوار دارد که ترا خوار داشته باشد و اندر شاهی همه راحت در فرمان
 دادن است که ظاهر آید پادشاه بالشکر و رعیت فرقی در صورت ندارند اما فرقی
 که هست آنست که پادشاه فرمانده است و ایشان فرمانبر چنانکه حکایت کنند که
 بروز کار جد تو سلطان محمود مردی بود او را بستی می گفتند و عامل نسا و باورد
 بود مردی از رعایا را بگرفت در نسا و نعمتی زیاد از وی بستد و ملکهای او را
 موقوف کرد و هر چه ویرا بود از اموال و املاک جمله را ضبط کرد و آموزد را
 بگرفت و محبوس کرد و بعد از چند گاه آموزد حیلے کرد و از زندان بگریخت و
 بغزین رفت نزد سلطان بداد خواهی و تضرع و زاری بسیار بکرد سلطان
 او را مثالی داد مرد نام را بستد و به نسا رفت و فرمان سلطان را بداد و عامل
 اندیشه کرد که این مرد ویکبار به کجا تواند بغزین رفت فرمان سلطان را بخواند و

و پسران کار نخواهند و دیگر باره بحسن رفت و اندر راهی استیاد که سلطان
 از باغ بخلوت میرفت مرد باز نفیر کرد و داد خواست و از عامل نسأ بنا لید
 سلطان باز ویرانامه فرمود مرد گفت نامه ترا بردم و دادم عامل بزبانم تو
 کار نکرد سلطان آن ساعت مکرر سبب دلتنگت بود گفت از من مثال ^{داون} است
 چون بر او کار نکنند برو خاک بر سر کن آنمزد گفت ای سلطان عامل تو بر فرمان
 تو کار نکنم مرا خاک بر سر باید کرد سلطان گفت فی غلط کفتم مرا خاک بر سر
 باید کرد نه ترا در حال و و غلام روانه نسأ کرد تا عامل را گرفته و فرمان سلطان را
 بر کردن او آویخته او را بردار زدند و املاک و اموال آنمزد را گرفته با و باز دادند
 و منادی در شهر کردند که هر کس که فرمان خداوند را نبرد و خوار دارد او را این
 سزا و جزا باشد بعد از آن کسیر از هر آن نبود که فرمان و پیرا خلافت کند که گفته
 لَا مَلِكَ إِلَّا بِالْإِسْلَامِ و نیز ای پسر حکایت کنند که بروز کار خال تو سلطان
 مسعود چون بپادشاهی نشست طریق مردانگی و شجاعت نیک داشت اما
 طریق ملک دشمن نداشت از پادشاهی با گنیزگان معاشرت نکرد و نرا اختیار
 کرده بود لاجرم خان و مان و ملک را بر سر ایشان گذاشت چون لشکر و
 عمال و رعایا دیدند که وی بچپختی مشغولست طریق بی فرمانی پیش گرفتند
 و کار بر مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط فرار
 مظلومه آمد و از عامل آنجا بنا لید سلطان مسعود او را نامه داد آن مظلومه تا
 برو و به عامل داد و عامل بر نامه کار نکرد و دیگر باره مظلومه آمد و از سلطان ^{سبب} داد خوا
 سلطان باز او را مثالی داد آن زن گفت عامل بر نامه تو کار نمیکند سلطان

گفت من فرمان دادم چون بر آن کار نکتند چه تو انم کرد آن پیره زن گفت
 ای سلطان مملکت چنان بدار که برنامه تو کار کنند و تو همچنین بر سر عشرت
 خود باشن تا بندگان خدا در بلا و ظلم گرفتار نباشند سلطان از سخن آن پیره زن
 سخت نخل شد و بفرمود تا داد او را بپادند و آن عامل را بر در و ازه بردار
 زدند پس از آن او از خواب غفلت بیدار شد و نیز کسر از نهره آن نبود که در فرمان
 آن تقصیر کند پس آن پادشاه که فرمان آن روانباشد آن نه پادشاه بود که
 میان آن چه فرستت با دیگران و میان فرمان او چه فرستت با فرمان دیگران
 که تظلم ملک مکان اندر فرمان روا نیست و فرمان روانی جز سیاست نباشد
 پس در سیاست کردن تقصیر نباید نمود تا امر باروان و شغلها بی تقصیر شود
 که گفته اند میت بی شاهرا محروکین بایدی به دو درمایش در آستین بایدی
 دیگر آنکه سپاهی را بر رعیت مسلط مکن که مملکت آبادان نکرد و چنانکه مصلحت
 لشکر را بخاداری مصلحت رعیت را نیز نگاه باید داشت از آنکه پادشاه
 چون آفتابست نشاید که بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیت را بشکر مطیع توان
 کردن و لشکر را بر رعیت آبادان توان داشت پس بیدار بر دل خود راه
 که خان و مان ملک آن داد کرد ویرمباند و قدیم کرد و خانه بیدادگران زود نیست
 کرد زیرا که داد آبادانی و بیداد ویرانی چو آب و آبی دیرتر شاید کردن دیرتر
 و ویرانی راز و شاید کردن زود نیست کرد و حکیمان گفته اند که چشمه عالم
 و خرمن ماه پادشاه داد گراست و چشمه ویرانی پادشاه بیداد گراست
 و از دعای مظلومان و مستی ران غافل مباش که دعای مظلومان زود مستجاب

کرد و پیوسته خلوت دوست میباش که چون توار لشکر و مردم نفرت کنی
 ایشان نیز از تو نفرت کنند و در نیکو داشتن رعیت تقصیر مکن که اگر کنی آن تقصیر
 تو فرد دشمنان باشد و دیگر آنکه لشکر را همه از یک جنس مدار که هر پادشاهی که لشکر از
 یک جنس دارد همه لشکر از زبان باشند از آنکه چون لشکر از یک جنس باشد همه
 لشکر با یکدیگر متفق باشند ایشان را یکدیگر نتوان مالیدن که تا انقوم از بیم آن
 قوم و این قوم از بیم آن قوم بی سرمانی نیارند کردن و سرمان تو بر لشکر
 تو روان باشد و جد تو ای پسر سلطان محمود چهار هزار غلام ترک سرانی داشت
 و چهار هزار هند و و ترکان را بهندوان ترسانیدی و هند و انرا ترکان و هر دو
 جنس از بیم یکدیگر مطیع بودند و دیگر گاه گاهی سران و پسران سکان و بزرگان
 لشکر خود را بنان و شبید خوردن بخوان و با ایشان نیکوئی و گرم کن بخلعت
 وصلت و نویدها و دلگرمیها نمودن که ترا قلیا دوست بدارند و فدوی باشند
 و در وقت کارزار جان و سر از تو دریغ ندارند و لکن چون کسیرا چیزی اندک
 خای دادن بزبان خویش بر سر ملا مکوی اندر بخان کسیرا بجوی تا پروانه باشد
 تا تو دهمستی نکرده باشی یکی آنکه چیزی اندک دهی که نه در خور همت تو باشد
 و دون همتی خود را در ملا آشکارا نکرده بر مردم که من هشت سال در غرض سلطان
 مو و در اندیم بودم سه چیز هرگز از وی ندیدم یکی صلتی که زیر دوستیت دینار باشد
 هرگز بر ملا بزبان خویش نیاوری مگر پروانه دویم هرگز نخندیدی که دندانها
 نمایان کرد و دیگر به قسم سیم آنکه اگر سخت در خشم رفتی کسی را بجز بی حیست
 و شمام ندیدی و این سخت نیکو عادت بود و شنیدم که سلطان روم را

نیز همین عادت بوده است اما ایشان را رسم و بیکر است چنانکه ملوک عرب و عجم
 نیست کسی را که بدست خود بزنند تا آنکه زنده باشد کسی او را نمواند زدن
 اکنون بسخن اول آیدیم بحديث سخا بستم ترانتهو انم گفتن که سخی باشی باری
 دون بهمت مباحش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی استنادن چنین که
 کفتم باری در ملا دون بهمتی خود را بر دمان منهای که اگر چنان نباشی خلق
 دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمن پیدا شود
 جان فدای تو نکنند و دوست دشمن تو گردند اما ای لیسر چه دکن تا از شراب
 پادشاهی مست نگردی شش خصلت اندر تقصیر مکن و نگاه دار اول هلیت
 دویم داد و ستد شش چهارم حفاظت پنجم آهسته ششم راست گوی که اگر
 پادشاه از این شش خصلت از یکی دور شود نزدیک شود بستی پادشاهی و هر
 پادشاهی که از پادشاهی مست شود و بیشاری او اندر رفتن پادشاهی است
 و اندر پادشاهی غافل مباحش از آگاه بودن از احوال ملوک عالم و چنان با
 که پادشاهی نفسی خزند که تو بر آن مطلق نباشی چنانکه حکایت من از امیر
 ماضی پدرم چنین شنیدم که فخرالدوله از برادر خود غصه الدوله بک بحیت و پیش
 جانی مقام نتوانست کردن بدرگاه جد من قابوس آند بر بنهار و جد من
 او را امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار کرم کرد و عهده مرا با و داد و در
 آن کجای از جد بیرون خرمی کرد و جشن گرفت از آنکه جد من خاله فخرالدوله بود
 و پدر من و فخرالدوله هر دو دختر را ده حسن فیروزان بودند پس غصه الدوله رسیده
 فرستاد نزد شش المعالی رسول نامه آورد و بداد و اندر تمهیل گفت که عهده

که خدای دولت بسیار سلام میدهد و میگوید برادر من امیر علی آنجا آمده است که میان
 ما دوستی و برادریست و خانه هر دو یکی است و این برادر من دشمن من است
 باید که او را بگیری و نزدیک من فرستی تا بمکافات این خدمت از ولایات خویش
 هر ناجیه هستی که نامزد کنی بتو باز گذارم و دوستی مامو که شود پس اگر نخواهی که این
 بدنامی بر خویش نهی در همان جا او را زهر خورانی تا غرض من حاصل شود و بد
 نامی بر تو نباشد و آنچه را که تو خواهی نیز حاصل شود و امیر شمس المعالی گفت سبحان
 العظیم چه واجب کند چنان محبتش را با چنان منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود
 مرا چنین کار کردن که تاقیاست بدنامی من در آن باشد پس امیر رسول را گفت
 که عضد الدوله مرد عاقلی است چرا سخنی بگوید که ممکن نباشد پس رسول گفت مگر
 ای خداوند عضد الدوله را بفخر الدوله مفروش و اختیار مکن فخر الدوله را بعضد الدوله
 که ملک ما عضد الدوله ترا از برادر همزاد مشفق تر و دوست ترمیدار و چنین
 و چنان سو کند خورد در آن روز که ملک را تحویل میداد و براهمی کرد و در میان سخن
 میگفت که خدا میداند که من امیر شمس المعالی را بسیار دوست میدارم تا بدان
 جایگاه که شنیدم امیر شمس المعالی در کرباه شد و در کرباه میانین پای وی طغیان
 و بیفتاد من دل تنگ شدم گفتم مگر بچهل سالگی او را پیری و ضعف افتاده و
 قوه ساقط شده این رسول را غرض آن بود که خداوند من بر احوالات تو چگونه
 با خبر و مستحضر میباشد و این تسلیم عضد الدوله بود و شمس المعالی گفت بقا
 باد منت پذیر فتم ندین شفقت که نمودم لیکن غم خوردن من نیز از بهر او ویرا
 بسیار کایان که وی آن روز شبانه از ماه فلان که روز دیگر تر از روانه کرد آن شب

در فلان شستن گاه شراب خورد و بفلان جای بخت و بنوشگین ساقی خلوت
 کرد و نیم شب مست از آنجا برخاست و در سرای زنان رفت و برنامی شد
 که در آن خیزان قواده بود و با وی کرد آمد و چون از بام فرو آمد پایش بلغزند و
 دوم مایه نزد بان بقیاد مرا نیز دل از بیرومی بسوخت کفتم مگر بچهل و دو سالگی
 در عقل و نقصان آمده مردی چهل و دو ساله پادشاه چندان شراب چرخ
 که از بام فرو رفت و اند آمدن و نیم شب چرا باید که از بستر نقل کند تا چنان حادثه
 بیفتد آنرا سوار نیز از آگاه بودن خویش از احوال ایشان خبردار کرد پس ای
 پسر چنانکه از احوال ملک آن عالم خبر داری بر ولایت خویش و حال لشکر و عسکرت
 نیز باید چنان آگاه بودن که بدانی که چند محل و چند خانه و چند کس در هر خانه
 میباشد و نام و نشان هر یک را نیز بدانی و هر اتفاقی که جهت هر یک از رعایا
 بیفتد آگاه باشی که اگر حال ولایت خود را ندانی حال ولایات پیکان را کمتر
 دانی چنانکه حکایت بدان ای پسر که بر روزگار سپهر خال تو سلطان مودود
 بن مسعود که من بفرستیدم مرا ساحت اعزاز و اکرام کرد و چون چند گاهی مرا
 بدید و بیازمود و مرا و مناد مست خاص خویش داد و پیوسته بطعام و شراب
 خاص حاضر بودی خواه ندیمان دیگر بودند و خواه بیون زر و زرین همچنان صیقل
 کرده اندر میان بید خوردن لشکر را بار داد خلق اندر آمدند و خدمت و حمد و ثنا
 کرده باز گشتند خواه بزرگ عبد الرزاق احمد بن الحسن المیمندی وزیر بود چو زبانه
 گذشت مشرف در گاه در آمد و ملاطفه بر جمع خادم داد و بر جمع خادم سلطان
 داد سلطان بید میخورد و ملاطفه میخواند پس از اتمام ملاطفه روی لبومی

بسوی خواجه کرد و گفت این منحنی اصد چوب بزنند تا دیگر باره منحنی بشود کند
 که اندر این نامه آنست که دوش در غنیمت و دوی هزار خانه سماق با نخته اند چون من
 ندانم که بکدام محل و کوی بوده و خانه که بوده هر چه خواهی باشی خواجه گفت بجا
 خداوند باد این را از جهت تخفیف کج جمع گفته است که اگر بشود می گفت این کتاب
 می شد بزرگ و بیک روز و دور و روز خوانده نمی شد خداوند رحمت کند این
 گناه و اذیت را از وی عفو کند و دیگر باره که نویسد وقایع خانه را مفصلاً با تمام
 نویسد و تفسیر باز نماید که فلان کس بفلان جایگاه با فلان کس فلان چیز خورد
 گفت اینبار عفو کردم بار دیگر که نویسد چنان نویسد که خواجه میگوید پس باید که
 از حال لشکر و رعایا و قاطبه اهل مملکت خود و غافل و پخته نباشی خاصه از حال وزیر
 خویش و باید که وزیر شراب نخورد که خان و مان خود را بد و سپیدی که اگر از
 حال وی غافل باشی از حال خان و مان و مال خویش غافل باشی و از پادشاهان
 اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی و اگر دشمن باشی ظاهر است
 و دشمن باشی تا آشکارا دشمنی توانی کردن و با هم شکل خویش پنهانی دشمنی
 کن چنانکه شنیدم که اسکندر روی بکنک دشمنی میرفت ویرا گفتند امپرات
 خصم ما روی غافلست بروی شیخون کنیم اسکندر گفت که نه ملک باشد آن
 کس که بدزدی ظفر باید و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیرا که
 پادشاهان بزرگتر از همه کس باشد باید که کردار و گفتار ایشان نیز بزرگ تر باشد
 از کردار و گفتار دیگران تا نام یابند که نام بزرگ بکردار و گفتار بزرگ توان یافت
 چنانکه فرعون اگر بدان بزرگی سخن بگفتی خدای عز و جل کی روایت سخن او

او کردی که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و تاقیامت این آیت را میخوانند و
 نام ویرا میسبزند بدان سخن بزرگی که او بجفت پس چنین باش که کفتم که پادشاه
 کم همت را نام بلند نکرد و دیگر تو قیاس خویش را بزرگ دار و بجز محقراتی
 تو قیاس مکن مگر بصفته بزرگ یا بولایتی بزرگ یا بمعاشی بزرگ که آنرا به بخشی
 و چون تو قیاس کردی الا بعد از واضح خطا و تو قیاس خویش را خلاف مکن که خلاف
 از همه کس ناپسندیده بود خصوصاً از پادشاه اینست شرط و رسم و قاعده پادشاه
 هر چند که این پیشه پیشه بزرگیست که به هر س نرسد من چنانکه شرط کتابست
 بجفتم و نوشتیم پس اگر چنانچه ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهنقانی
 باید که رسم و شرط آنرا بدانی و یا از پیشه های بازاری آنچه دانی شرط و رسم آنرا
 بکار داری و هر کاری را بوزنی تا همیشه کارهای تو بر وفق مراد باشد
 باب چهل و سوم اندر آیین دهنقانی و هر پیشه که دانی بدان بسپار که اگر
 دهنقان باشی از دهنقانان شناسنده باش هر چیزیکه بکاری بگذار که از وقت
 خود بگذرد و اگر در روز پیش از وقت بکاری بهتر که در روز پس از وقت
 کاری و پیوسته آلت کار تو و جفت کا و ساخته و سنجیده دارد کاوان نیکو خور
 و بعلف نیکو دار و چنان کن که همیشه بجفت کا و ترا فاضل باشد که اگر کا و
 از کار بازماند تو از کار بازمانی و وقت آن گشت از تو در گذرد و چون وقت
 گشتن و درودن باشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر گشت
 سال دیگر را امسال همی کن گشت بر زمین کن که خوشین پوش بود که هر زمینی
 که خود را نتواند پوشیدن ترا هم نتواند پوشیدن و چنان کن که دایم بمارت

بجا است کردن مشغول باشی تا آنکه از دهنقانی بر خوار باشی پس اگر پیشه وری باشی
 از جمله پیشه واران بازار اندر هر پیشه که باشی زود کار و مستوده کار باشی تا حریفان
 بسیار باشند و بوقت کار کار به از آن کن که هم پیشه کانت کنند و بجم بایه شود
 قناعت کن که تا یکبار ده پانزده کنی دو بار ده نیم بتوانی کردن پس حریف را
 بلیاج و مکاس بسیار مگر نران تا در پیشه وری مزووق باشی و مردم بیشتر
 کیس کنند و داد با تو کنند و پاچیری همی فروشی بدوست من و جلن برادر
 گفتن خوشخونی و خوشش و بی و خوش زبانی فروش تا از تلطف تو آن همه
 خریداران از کیس کردن شرم دارند و مقصود تو حاصل شود و چون چنان کنی
 بسیار حریف باشی تا چار محسوب دیگر پیشه واران کردی و اندر بازار مشهور تر و معروف
 تر گردی از سایر هم پیشه کان اما عادت کن بر است گفتن خاصه بر خریدار و از
 بخل بر پیر کن و لاکن تصرف را کار بند و بر فرو تر از خود بخشای و بر آن کسیکه بر
 از تو باشد نیازمند باشی و زبانیگیر مباش و بازمان و کو دکان در معامله فرو
 مجوی و از غریبان پیشی محواه و شرم مکنی را که بسیار کیس باشد یاری کن و بر همه
 مستحقان بر دبار باش و با پادشاه خویش رستی کن ولیکن خدمت پادشاه
 حریف باش و با میان میان مخاطبه کن و با سوقیان سوتی باش و با سکت و ترا
 رگست و با عیالان خود و دل و دو گیر مباش و با انبازان خیانت مکن هر
 صناعتی که کنی بدو مرور کن و معایب او را بپرون و سهل بگیر و از برای مستتر
 کار شناس و کار شناس کار یکسان کن و در پیشه وری تقی و پیر کار و
 پارسا و پاکباز و پاک دین و پاک شلوار باش تا که سخن الکاسیب حبیب الله

در حق تو باشد و پیر بهر از بد معا ملکی با خلق و کم فروشی و کران فروشی و کران
جانی و ناپاکی تا که سخن کلب الیهود و خیر من اسل السوق در حق تو نباشد و قسرت
کم فروشتان خسران در دنیا و آخرت باشد که مکر و تجربه رسیده که هر کاسبی که
بنار استی و بی احتیاط در معامله و کم فروش بوده مایه را بر سر این کار گذاشته
و مفلس شده در دنیا و آخرت نیز حساب حق الناس بر ذمه اوست و هر کاسبی
که باسنت و تراروی درست بوده و با احتیاط در خرید و فروخت روز بروز
مایه او زیاده شده پس اگر چنانچه عاقل باشی و از خدای غافل نباشی طریقی و بانی
وراستی را از دست مده تا کار تو در دنیا و آخرت ساخته و پرداخته شود و به شعر
اکبر راستی کارت آراسته مکن پیشه خود بحسب زراسته
تا آنکه رستگار گردی و اگر در پیشه وری و کاسبی دستگاہت باشد قرض دادن
و نسیه دادن با فقر و ضعف و غنا و مساکن را غنیمت شمار و اگر بر درویشی
و امی وادی چون دانی که ندارد و بی طاقتت پوسته تقاضای طلب مکن
تا آنکه که او خود بدید نیکدل باشی تا نیکت دین باشی که خداوند با ضعاف
آن بتو خواهد داد و برکت در کارت آید و در معامله سو کند دروغ مخور و ریا
مکن و سخت معامله مباش و هر پیشه وری که برین جمله بود که من یاد کردم جوان
مردترین همه پیشه و ران باشد که هر قوم میرا بدان صناعت اندر که باشد در
جوامردی طریقت است آنچه شرط این قوم است از این است که کفتم اکنون
اندرین باب باز پسین تمامی شرط جوامردی همچنین بگویم بحسب طاقت خویش
باب چهل و چهارم اندر این جوامردی کردن و رسم و شرط آن بدان

بدان ای سپر اگر چنانچه طریقه جو انردی و رزی اول بدانکه جو انردی چیست و از چه
 خیزد پس بدانکه سیه چیز است از صفات مردم که هیچ آدمی نیایی که بر خود گوا
 دهد که مرا این سیه چیز نیست و اما و نادان بدین سیه چیز همه از خدا یتعالی خوشنودند
 و هر کرا این سیه چیز بود از خاصان خدای تعالی بود اول ازین سیه چیز خود است
 و دوم راستی سیم مردمی و چون بحقیقت نخری بدعوی کردن خلق به چکس نخر
 و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمیکند زیرا که هیچ کس نیست که این سیه
 صفت اندرون نیست ولیکن کندی آلت و تیره کی راه اهل این را بر خلق بسته
 دارد که ایرد تعالی تن مردم را مجموعه ساخته است از علوی و سفلی تا اگر ضروری و
 کلی خواهد در باید چنانچه در تن آدمی از طبایع و افلاک و اجسام و هیولا و عنصر و
 صورت و نفس و عقل و غیره که ایان هر یکی علیحده عالمی اند بر اتب نه ترکیب
 و مرکب و مجموعه همه مردم از این عالمها پس هر یک کارما جمل و علای این جمعا
 به بند ما قایم کرد و ایشانرا بیکدیگر نسبت چنانکه در تن جهان کبیر همی بینی در بند
 افلاک و طبایع که طبیعت بخش است و بیکدیگر آمیخته اند و اگر چه بگویم مختلف اند
 چون آب و آتش که بهر صفت ضد یکدیگرند پس خاک و اسط کشت میان
 و آب بندی افتاد خاک بخشی با آتش بگری با آب و ابر سردی و با خاک به
 نرمی با هوا و هوا نرمی با آب و بگری با آتش و آتش را بجوهر و جوهر را با آتش و
 آتش را بتابش آفتاب که او بادشاه اجسم است و افلاک و شمس را بجوهریت با
 هیولا قبول او از تابش هیولا که شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولا را با
 نفس بند افتاد بفضیض علوی و نفس بعقل و همچنین مطبوعا ترا بند افتاد و با طبایع باو

بآوده و قوه بنماید از نبندی که بر او بسته است تباہ کرد و طبایع از فلک و فلک
 از هیولی و هیولی از نفس نفس از عقل هم برین قیاس میگیرند اندر تن آدمی هیچ
 تیرکی و کرانی از طبایع کرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوه و حرکات از فلک
 کرد آمد و حواس پنجگانه جسدانی از دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و
 بسائیدن از هیولا کرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال
 بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس است و از وی کرد آمد و هر چه در تن آدمی
 شریف تر چیز نیست که او را معدن پیدا نیست و اشاره بسوی او نمیتوان کرد
 چون مردی و دانش و کمال که مایه آن همه عقل است و خود از فیض عقل علو
 آمد در تن پس تن بجان زنده است و جان نفس و نفس بعقل و هر کرا از زنده بینی
 از جان لا بد است و هر کرا از جان کو یا مینی از نفس لا بد است و هر کرا از نفس
 جو یا مینی از عقل لا بد است و این باب همه آدمیان موجود است و لکن چون میان
 تن و جان بیماری حجاب شود از جان بتن مادی تمام نرسد یعنی جنبش و قوه
 و هر کرا میان آجان کرانی و مادی صورت حجاب شود از نفس بجان مادی تمام
 نرسد یعنی حواس پنجگانه و هر کرا میان نفس و عقل جهل و تیرکی و ناشناسی حجاب
 کرد و مادی از عقل نفس نرسد که اندیشه و تدبیر و مردی و راستی پس حقیقت
 هیچ جسدی بخرد و مردی نبود لکن چون فیض علو بر او منقذ روحانی بسته بود
 دعوی یابی و لکن معنی نه پس محکیم نیست بدینا که مردی دعوی نکند و لکن
 ای سپر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی معنی نکنی و فیض علو بر او منقذ
 بر روحانی کشاده داری بتعلیم و تقهیم تا همه ترا معنی باد دعوی بود بدانکه

بدانکه حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساخته اند با الفاظ نه بجهت آن صورت تن و
 جان و حواس و معانی بود و چون مردمی و کهنه تن صورت جو از مردمی است و
 جانش استی و خورشش دانش و معانیش صفای پس صورت را بخشیدند بر خلق گروهی را
 تن رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان
 و حواس رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی رسید اما آن گروه که نصیب
 ایشان تن تنها رسید آن قوم عیاران و سپاهیان و عامه خلق باشند که مردمان
 ایشان را جو از نام نهادند اما آن گروه که ایشان را تن و جان رسید آن خداوندان
 شرف ظاهرند و فقرا و اهل تصوف که مردم ایشان را معرفت و ورع نام نهادند اما
 آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی رسید روحانیانند و انجم
 او میان پیغمبرانند پس آن قوم که نصیب ایشان جو از مردمی آمد اصل آن جو از مردمی
 که بدان گروه تعلق دارد و باید دانست بحقیقت چنانکه گفته اند اصل جو از مردمی
 سه چیز است اول آنکه هر چه بگوئی بگویی و دوم آنکه خلاف راستی نکنی سیم آنکه
 شکیب کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق بجوان مردمی پذیرد این سه چیز است
 پس اگر ای بر تو مشکل شود من این سه صفت را بدین قوم و پایگاه و اندازند
 هر یک را بدید کنم تا بدانی بدانکه جو از مردمی و عیاری آنرا رسد که چند گونه هنر آنرا بود
 اول آنکه دلیر و مردانه باشد و بهر کاری شکیب و صادق الوعد و پاکدین و پاک
 دل و پاک عورت باشد و زیان و بیکری از بهر سود خود نخواهد و بر اسیران دست
 نکشد و بیچارگان را یاری کند و بدکنای از بدی باز دارد و راست گوید و راست
 رود و داند از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان و نمک خورد و بد نکند و نیکی را بد

هراند و از معاشرت زنان نیکت و از تاراحت بپند و چون نیکت بنکر
 بازگشت همه بهتر با بدین سه چیز باز بسته است چنانکه حکایت کنند که جمعی از عیاران
 در کوهستانی بهم باز نشستند و در مردی برایشان درآمد و گفت مسد و ارم این
 بشنوید و جواب گویند گفتند بگو گفت بگویند که جوانمردی چیست و فرق میان
 جوانمردی و نا جوانمردی چیست اگر عیاری بر بگذری نشسته باشد و پس ازینا
 مردی با شمشیر برهنه بیاید بقتل کشتن مردی و از شما پرسد که فلان مرد از اینجا بگذر
 یا نه چه جواب خواهید گفت اگر گویند نگذشت دروغ گفته باشید و اگر گویند گذشت
 غمز کرده باشید و ایندو در طریقت جوانمردی نیست یکی از ایشان گفت از اینجا
 که نشسته است قدمی فرو تر یا بر تر نشیند و گوید که تا من اینجا نشسته ام کسی نگذر
 تا راست گفته باشد پس اگر این جوانمردی که از عیاران یاد کردم از سپاه بیان
 جوئی سپاهی رسم بر این رسم بودن شرط است که تمام بر سپاهی چون تمام
 عیاری بود و لاکن کرمی و مهمانداری و حق شناسی و پاک جابه کی در سپاه
 باید که پیش بود اما جوانمردی بازاری هم اندر شرط است و لاکن از ادب
 پیشه وری یاد کردم حاجت تکرار نیست اما آنکروه که ایشانرا در صورت مردی
 تن و جان رسید کفتم خداوند این معرفت و پند و اهل تصوف و فقیهان که
 مردم ایشانرا اهل معرفت و زهد و ورع خوانند و این قوم را جوانمردی پیش
 از همه است و راستی و حق ادب و از ریاضی باشند و خشکی بن نشوند و پرده کش
 ندرند و فتویهای بدهند و بر خلق سخت نگیرند و اگر بیچاره را بکاری سهوی افتد
 و در مانس در نزد وی باشد بخوبی نکند و دین بدینا نفرود شد و زهد خود را بر خلق

بر خلق عرضه نکند و اگر کسی را توبیخی کند پنهان از خلق باشد چه گفته اند که نصیحت بر ملا
 فضیحت باشد و هرگز بخونریختن کسی دلیری نکند و قتولی ندید اگر چه بداند که او متحجب
 قتل است و واجب نکند که در تقصیب مذہب کسی را کافر خواند که کفر خلاف نیست
 نه خلاف مذہب و بر کتاب و علمی غریب انگار نکند که نه هر چه او نداند او کفر بود
 و عام را بر گناه دلیر نکند و از خدای نا امید نکند که هر فقیه و متعبدی که برین صفت
 باشد هم فرو بود و هم جو امر و امانت و مروتی در شرط اہل تصوف خود باید کرده
 استادانست خاصہ استاد ابوالقاسم قشیری اندر کتاب رسائل ادب التصفوف
 یاد کرده است و شیخ ابوالحسن مقدسی در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی اندر کتاب
 عظمۃ اللہ و علی وحیدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده و من بہما
 این شرط طریقت را یاد نتوانم کرد چنانکہ آن مشایخ در کتاب ہای دیگر یاد کرده
 کہ مرا غرض اندرین کتاب بند دادن است و نصیحت کردن و بہروزی حسین ولیکن
 ای پسر شرط تنبیہ بجای آرم تا اگر باین گروہ مجالست کنی نہ تو بر ایشان کران باشی
 و نہ ایشان بتو و شرط جو امر و دی این قوم باز نمایم زیرا کہ پسر طایفہ چند ان رنج
 نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت کہ باین طایفہ کہ خود را کمتر از نمہ پندارند
 اول کسی کہ اصل این طریقت را کشف کرد و عزیزی بود تا بصغای باطن کار او
 بد انجار رسید کہ یہودان او را پسر خدا خواندند و نیز در روز کار پیغمبر ما اصحاب صفہ
 و وارثہ کس بودند ہمہ مرقع پوش و حضرت رسول با ایشان در خلوت می
 نشست و ایشان را بسیار دوست میداشت چنانکہ بدست مبارک خود
 طعام و غذا و آب و نان برای ایشان می بردند پس از این سبب کار این طریقت

و جوامزدی این طریقت دشوارتر است از آن طایفه های دیگر و آداب و جوامزد
 اندرین گروه بر دو گونه است یکی خاصه در ویشان اصل تصوف را بود و دیگر
 محبان ایشان را و ما هر دو گونه را یاد کنیم بدانکه تمامه در ویشی آنست که مادم
 مجرب باشد که تجرید و یکاخی عین تصوف است چنانکه حکایت کنند که وقتی
 دو صوفی بهم راه میرفتند یکی پنج دینار زر همراه داشت و آن دیگر مجرب و عیال
 و آسوده خاطر راه میرفت و هیچ همراهی طلب نکردی و بصر جا که رسیدی خوا
 امن و خواه نا امن نشسته و آسوده بخفتی و از کسی نپندیشیدی و آن که پنج دینار
 زر همراه داشت با او موافقت نمی کرد و لکن دایم در ترس و بیم بود تا وقتی بر سر
 راهی رسیدند که جانی مخوف بود و محل مزدان آن مردار نیم زر نیازست خفتن و
 پیوسته با خود می گفت چه کنم چه کنم آواز این یار گوش آن یار مجرب در سیده بیدار شد
 ویرا گفت ای رفیق ترا چه افتاده که چندین حکیم چکیم میگوئی گفت ای اخوی ما من
 پنج دینار زر است و این جای مخوف و تو اینجا آسوده بخفتی تو من نمی آرم نشستن
 و خفتن صوفی مجرب گفت که این پنج دینار زر را بمن ده تا چاره این کار را بکنم آمد
 زده و داد چون بگرفت در چاه انداخت و گفت حال از حکیم چکیم زستی بمن
 نشین و بمن بجنب و آسوده برو که مجرب را از روز و بیم نیست که گفته اند به بیت
 آن کس از روز و ترسد که مستای واد عارفان حسم نکرده و پریشانی نیست
 پس ای پسر بدان که با جمیع مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید و تسلیم
 و تصدیق که بتاری گفته اند الصوفی من لبس الصوف علی الصفا و جعل الدنیا
 خلف القفا و سلک طریق المصطفی و استوا سیده الدنیه و التجرد و الفضة و التذکر

وَالْمَدْرَ وَالْآفَا كَلْبٌ خَيْرٌ مِنَ الْفَتِّ صُوفٍ چُونِ نظر بکی داری از آفت جدا باشی
 و در ویش باید که تسلیم را بکار داری و هرگز در حق خود و حق هیچ برادر مگاشته نکنی
 مگر در حق برادر یک رشک بر داری که چرا برادر من به از من است و منیت از سر بیرون
 کند و صاحب غرض را فرو گذارد و نطس بر صدق و تجرید کند و بعین و دو گانه
 در هیچ چیز نظر نکند و نظر خلاف و پیدا شد را بکسلد که عین حقیقت نفی و دو
 گانه کی است و عین صدق نفی خلافت بدان ای پسر که اگر کسی بصدق
 پا در آب گذارد آب در زیر پایش سخت شود و اگر کسی با تو در این باب از کرامت
 اولیا حدیث کند و از طریق عقل و وراید انکار کند که صدق را از نسبت که آنرا
 نه بعقل و نه بکلیف در دل خود جای نتوان داد و مگر بعطای خدای عزوجل
 که ذالک فضل الله یعطه من یشاء در ویش آن بود که هر چه بعین صدق
 نکرده و حشت پیشه نکند و باطن و ظاهرش یکی باشد و لمح دل از فکر تو حیدر جان
 نکند لکن در اندیشه حتی هستی که گزیند تا در آتش تفکر سوخته مگردد که خداوند
 این طریقت تفکر را آتش دیدند پس آب شلی بعشرت و سماع هر سالک بنیاد
 نهادند و الا از آتش تفکر سوخته بودند و آنرا که تفکر تو حیدر بود و سماع کردن محال
 بود که تیری بر تیری فراید که شیخ اخوانی مدتی ستره سماع در آخر عمر را منع
 فرمود که سماع آبست و آب آنجا باید که آتش است که آب بر آب رخنه تیری و
 خلل آرد و اگر در قومی چاه مرد بود یکی با آتش و چیل نه با آب بهر یک تن نتوان
 بسماع خاستن و اما اگر در ویش بود و او را ادب باطنی و معرفت نبود و آب
 کند او را ادب ظاهر و آتش تا از این دو بیک صورت آراسته کرد پس

پس باید در ویش متواضع و مادی و چرب زبان بود و پوشیده فسق ظاهر و
 باور و پاکدل و پاک جامه و با همه الهیای سفر و حضور و ایشان تمام چون
 عصا و نوز طهارت و سجاده و مروه و شانه و سوزن و استره و ناخن گیر و
 کشکول و مانند اینها و باید که از درزی و جامه شوی ممتاز بود و بدین دو چیز برادر
 خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها بسفر رود و در آن جایگاه که رود مانع
 الحیری نباشد یعنی کسی را از تقرب منع نکند و نخست پای اقرار از پای رست
 بدر کند و میان بسته در میان قوم رود و آنجا بنشیند که زاویه او نبند و چون
 نشیند دستوری طلبد و در هر وقت که بدرون آید سلام کند و بدستوری جمع
 دو رکعت نماز کند اما بر صبح تقصیر بخند و صحبت با مردم نیکت کند و اگر
 معاطله بطامات بایکند و در منزل و جایگاه مردم ویر بیاید تا عزیز بود و در
 صحبت ستم کسی نکند و حرمت و ادب نیکت دارد که هر دو فریضه است که
 گفته اند شری ادب را بسماوات بقا منزل نیست و در سماوات بقا منزل
 انسان ادب است و همه کار را بحکم رضای جمع کند و اگر جمع بروی
 انکار کنند او انکار جمع را نکند و استغفار کند و غرامت آرد و بر خلق ذلت
 خود را سخت بخیزد و از سر سجاده غایب کم کرد و بی قصد بازار نرود و بصر حاجتی
 که بر خیزد دستوری از جمع طلبد یا از پر جمع و بر سر سجاده مربع و مستطانه نشیند
 و پنهان از قوم خرقه نذر و چیزی نهان از قوم نخورد و اگر همه یکت با دام باشد که
 از راستی خوانند و نام چیز را نجس نبرد مگر نباتی که جمع برند و در پیش جمع بسیار سخن
 بگوید اگر خرقه نهند موافقت کند و چنین دیرداشتن و تابستانه خرقه کس را پاره

پاره نکند که درین دو کار شرط است که هر کس نتواند بجای آوردن و آب بر
 دست ریختن را غنیمت دارد و پای بر خرقه و سجاده مردم ننهد و در میان
 مردم بشتاب نزود و جگر خواره نباشد و در وقتیکه سماع کنند با خرقه پاره
 کنند با پیرمجاذا کند برنجیر و هیچ سخن نکوید و رقص بهوده نکند و در رقص
 کردن پشت بر کسی نکند و چون جامه بر تن پاره کند باز پس نکند و در وقت
 پیرون کند و پیش بر ننهد و اگر در ویشی او را بتاید یا نکویش کند و چیزی در پیش
 او نهد نکوید نه خواهم بستاند و مزید نکند و بد و باز و بد پس اگر کار و ویشی کند
 جامه دوز و یا بشوید بی شکری بد و باز ندهد و اگر اگر احمی از او بد ویشی رود و زود
 کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف از خود بد و انصاف
 از کس نخواهد خاصه از درویشان صغنیان که انصاف خواهند و ندهند و قوم
 خراسان نخواهند و ندهند و قوما پس هم خواهند و هم دهند شنیدیم که صوفی که
 نخست از یارس ظاهر شد و در ویش باید که در جوانی ریج خود را کج انکار و در
 پیری است که گزیند و در وقت نان خوردن از سفره غایب نکند و قوم
 مستطین نگذار و ویش از جمع دست بنان دراز نکند و دست نکند الا با
 قوم و بتفرقه نگاه نکند و بی دستوری مستمت خود را ایثار نکند و اگر بعبادت
 غذا نتواند خورد پیش از سفره نهادن عذر خواهد و بر سفره هیچ نکوید و اگر در
 روزه سفره پیش آرند از روزه خبر نکوید و افطار کند و طهارت بی تمیز نکند
 و پای با کفش سجاده ننهد و بر زمین ناپاک قدم ننهد و شرط جوانمزد و صوفی که
 این بود که گفتیم و اما شرط محبت ایشان آن بود که بر طاعات صوفیان منکر نباشد

نباشد و مثل کفر ایشان را ایمان شناسد و سر ایشان را با کسی نخورد و کار پسندید
 کند و بر ناپسندیده کفارت کند و در پیش ایشان جامه پاک دارد و بجز مت برجا
 نشیند و خرقه که در پیش او نهند بجز مت بردارد و بپوشد و در پیش ایشان گذارد
 و خرقه که بر سر نهاد افتد بدو مشغول نشود و به پیر یازد و در میان صوفیان بگردد و اگر
 وقتی در افتد بجای نشیند و مسح بخورد و در میان صوفیان وکیل خدا باشد
 چنانکه گوید وقت نماز است و قوم را بنماز بدارد و اگر آنجانی نکند و ترش روی
 نباشد و اگر غذائی خوش مزه و شیرین باید بصوفیان قسمتی دهد و همه قوما
 از آن طعام و غذا بخوراند و در این معنی من دو بیت گفته ام شعر من صوفیم ابرو تو
 در خوبی فرد و هر کس داند جوان و پیر وزن و مرد و شهید است لب لعل تو از شیر
 این شهید بکام صوفیان باید کرد و تمام جوایز دی محبان ایشان نیست که گفت
 و اما آن گروه که ایشان را صورت مودی و حواس و جان رسید پیغمبر اند که عبادی
 اینست صفت در اوست پیغمبریت مرسل باوصی پیغمبر یا حکیم و انا زیرا که هر که هنر جسمانی
 و روحانی در او بود صاحب معرفت و نفس قدسیه و دانش است هنر جسمانی را
 معرفت و دانش است و هنر روحانی آنکه مؤید من عند الله است و صاحب
 نفس قدسیه پس ای پسر جهل کن بهر صفتی که باشی پیش من و جوایز باشی و پیغمبر
 ما و ام لبته داری چشم و زبان و دست از ناویدی و ناگفتنی و ناگردنی و خیر
 بردوست و دشمن گشاده داری در سرای و سر سفره و بند کیسه و بقدر حاجت
 دوغ مگوی کسی که بر جوایز دی تو معتقد است اگر قوی تر دشمنی باشد ترا و غیر
 ترکی از تو گشته باشد چون بکناه خود مقرر شو و معذرت خواهد در کار او باید که

بجان بکوشی و هرگز بر مقام گذشته مشغول نباشی که خیانت در جوانی مذموم نیست اما
 ای پسر اگر میان جوانی کم سخن دراز شود و همین قدر مختصر کردم بدانکه تمام متوجه
 آنست که چیز خویش را از آن خویش دانی و چیز دیگر از آن دیگران و طمع بآن دیگران
 نکنی و اگر چیزی داشته باشی دیگر از بهره دهی و آنچه نهاده بر مدار و اگر جای خلوت
 نیکی نتوانی کردن باری بدی هم مکن که اینهم نوعیست از نیکی که گفته اند به بیت
 چشم نیکی که داریم بعدیکه در او چه کسی بد نکند عایت احسان باشد و حساب
 این مقام دارای دنیا و آخرتست بدان ای پسر که اندرین کتاب چند جا از غفلت
 سخن گفته ام باز هم تکرار میکنم اگر خواهی که ما دام ولتنت نباشی قانع باش و همیشه
 بفروتر از خود فکر و حسود و عباس که اصل غمناکی از خداست بدان که پوسته از تاثیرات
 فلک بد و نیک بر مردم میرسد استاد من گفت باید که مردم پیش تاثیرات فلک همکار
 کردن کشیده در و دها ن کشاده تا اگر از فلک ضعفی رسد بگردن گیرد و اگر تقیه رسد بد
 گیرد و کما قال الله تعالى فخذ ما آتيتك وكن من الشاكرين و هم درین معنی گفته شعر
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست و بر صراط المستقیم ای دل کسی همراه
 چون با بی طریق عادت کردی هرگز تن آزاد تو بنده کس نبود طمع را خوار دار و به نیک
 راضی شو بدان ای پسر که همه بنده بجز او ندیم و عزیز و خوار نشویم مگر از قناعت و طمع که
 گفته اند عز من شفع و ذل من طمع شعر طمع را سر بر گیر مرد و طمع آرد بگردن
 زنک زرد حکایت شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی رحمه الله در مسجدی رفت که نماز کند
 زمانی بیا ساید و امنی جمعی کو دکان بکتاب بودند و بکام نان خوردن ایشان بود و پسر
 و پسر درویشی در آغوشان بودند و بزرگان و علوانی ناخودش بود و پسر و شیرانان

خالی بود پس در ویش از سپهر منعم قدری از حلو خواست سپهر منعم گفت اگر سکت من میشود
 ترا حلو امید هم گفت بلی سکت تو ام گفت صدای سکت کن کرد پس قدر از آن حلو
 خود با و داد مثلی از مشاهده آنحال بحر سیت و با خود گفت که اگر آنکو در ویش بنان خالی
 خویش قانع بودی سکت او نشدی بدان ای سپهر که من اندرین چهل و چهار باب از
 معنی که میدانستم با تو سخن میگویم مگر در باب خرد مندی که نتوانم گفتن که حکما عقل باش
 که عقل بحسب و حکم فراهم نیاید که آن عطیه است از جانب خداوند و بدانکه عقل دو
 گونه است یکی غریزی و یکی مکتسبه و عقل مکتسبه آنست که از معلم و از اهل حکمت بیاموزد
 و از ارباب خرد تحصیل نمایند و آنکه غریزی است پدیده است از خدا که او را نتوان
 آموختن و الاک فضل الله یعطیه من یشاء که گوهر سیت شریف از مکرمت الهی و در
 دانه است لطیف از موهبت نامتناهی که اول ما خلق الله و بایه فتوح و فلاح هست که
 او را بهر کسی ندهند پس اگر از غریزی بهره مندی او را مکتسبه یا کن تا که بدیع زمان و
 نادره دوران کردی از آنکه گفته اند آنرا که عقل دادی چه ندادی و آنرا که عقل نداد
 چه دادی و اگر از غریزی بهره نداری باری در مکتسبه تقصیر کن که اگر از خرد مندان بجا
 بخردانایان باشی که گفته اند ما لایدرک کله لا یرک کله که آنرا که پدر نباشد بهتر از مادر
 کسی نیست پس اگر خواهی که خرد مند باشی حکمت آموز که خرد بحکمت توان یافت
 و معرفت و شناسائی بخرد چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند که قوه خرد از
 چیست گفت از حکمت و قوه حکمت از معرفت و قوه معرفت از طاعت است
 چون حکمت با طاعت یار شود فیض حق ترا بخرد رساند بدان ای سپهر که از
 هر علمی و هر مذهب و هر هنری و صنعتی که میدانستم از هر یک فصلی یاد کردم در

در چهل و چهار باب و همیشه عادت من چنین بوده که سخن حق نویسم
و نصیحت را از هیچ کس دریغ نمی کردم و شصت و سه سال عمر را بدین
سیرت به سر آوردم و آغاز این کتاب در سنه خمس و سبعین و اربعه هجری

تہ کتاب بعنوان الملک الوہاب بسعی و اشتہام جناب
 مستطاب سعادت و سیادت انتاب عمدة الاعظم
 والاعیان افخار الحاج حاجی میرزا اسد اللہ صاحب
 تاج شیرازی الشہیر بدلال باشہ در بندر
 معمرہ بمبئی در مطبع کلر ارسینہ بیدل
 السادات میرزا ابوالقاسم ابن مرحوم
 مغفور غریقی رحمت میرزا احمد شیرازی
 المشہور بمیرزا جونی لندردوز ^{طاب}
 بزور تحریر در آمد بتاریخ ہفتم
 شہر شعبان المعظم ۱۳۲۵
 ہجری النبوی
 عرض نفسی است کہ ما باز ماند
 کہ ہستے را نہی بسینم بقائے

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

اخوی جناب آقا سید ابوالقاسم خوشسوی شیرازی یکن جید بابا دکن و طبع مازون است
ماین

شانیه
هو الله تعا

مستور مانا که قابوس نامه کتابست نایاب و بحر است بیابان محققان بخرد
و صرافان رسته بلاغت و همیزان نیک و بد و نقادان هر صناعت چون بدیده
تحقیق نکردند و دانند که در این حقچه چه گوهرها مخزون و در این طنبه چه عنبرها مکنون
کلیست از کلماتان تحقیق حکمت آمیز و ثمره البیت از بوستان معرفت شوق انجیز
کلمه از کلماتش فرح بخش قلب و انا و عبارتی از عباراتش ضیا و ده دیده نابینا هریش
ابو البیت نصیاح خیر بر حکامیش حکایاتست پند آمیز از اندازه پیرون ولی نسخه چند
در ایران جنت نشانی بخلیه طبع و آمده از خلیه صحت عاریست و در لباس اغلاط
متوارست لهذا در این اوان سعادت بنیان که از هجرت حضرت ختمی مرتبت صلی الله
علیه و آله و سلم کجرا رو سیصد و بیست و پنج میگذرد و مطابق است با سنه ۹۰۷ عیسوی
عهد دولت و زمان سلطنت ابد مدت سلطان سلاطین و خاقان الخاقین ظل الله
فی الارضین صاحب دیهیم فریدون و جم دارای ملک عرب و العجم خدیو کسر خدم شهریار
سکندر حشم زینت دهنده در رواج شریعت عرب و العجم برقرار کننده مجلس شورای
شرع مطهر و ملک جم و جاری کننده حکم الله در میان ملت و قطع نماینده ظلم و ستم از
زویه بنی آدم تا الی ظهور حضرت حجت قائم اجل الله فرجه السلطان بن سلطان و الخاقان
بن خاقان محمد علی بادشاه قاجار خداوند ملکه و سلطنت و زید الله اقباله
و دولته نسخه صحیح این کتاب مبارک را جناب سیادت مآب افشارالحاج حاج
میرزا اسد الله صاحب تاجر شیرازی المعروف بدلال اوقات شریف صرف مقابل
کرده و از اغلاط بصحت رسانیده امید که اشتباهاتش را از این قلیل البضاع

عذیم الاستطاعه احقر السادات ابو القاسم خوش نویس شیرازی ساکن حیدرآباد خوش
 نموده در تصحیح آن کوشید استعدا دارندگان و مطالعه کنندگان نسخ مبارک بنام
 که چون مطالعه رغبت نمایند بکمالش دیده کشایند و بهمت بلند پایه خود چشم از خطاها
 پوشیده و بمعاینش بکوشند بلکه بقلم معجز شیم در تصحیح اغلاش بکوشند چونکه همراه
 بسیاری لغزشی در قدم است و هر نامه نگار پیرا سهوی و خطائی در قلم است این
 کتاب مبارک از ابتدا بخواهر محبت پناه آقا میرزا مهدی شیرازی طاب ثراه برزور
 تخریر درآمده بود که مومی الیه بر جمت ایزدی و اصل گردید و قدری از کتاب باقی مانده در
 این اوقات احقر السادات در اتمام آن سعی نمود امید است که مطالعه کنندگان اغلاط
 آنرا از قلم اعجاز شیم بکس صحت پوشانند و احقر را منت گذارند که خالی از اجز نخواهد بود
 پوشید مباد که این کتاب مستطاب قابوسنا

بموجب قانون بیست و پنجم سنه یک هزار و هشت صد و شصت و هفت سی و هجری
 دق کور منت سرکار هندوستان واقع بندر معمره بمبئی رجسٹر شده و حق
 طبع در هندوستان و غیره محفوظ است مگر با اجازه حاج موصوف و اجا

احقر السادات ابو القاسم الموسوی شیرازی برادر حاج معظم الیه
 دیگر است نخواهد طبع نماید و کسیرا حق طبع نیست

هرگاه برخلاف قانون مذکور رفتار

نماید بموجب قانون ملک

در حق او عمل خواهد شد

عمره فی شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۲۵ هجری مطابق ماه سمر سنه ۱۳۰۷ عیسوی

اعلان

فهرست کتابهاییکه در نزد اینجانب اقل السادات
حاجی سید اسد الله شیرازی الشهبیری بدلال بابلاء
ظاللات و خیال نواب کمال خان

قرآن طبع ایران نیم بزرگی قیمت
باتفسیر عربی ادرجست ۱۲
جامع میرزا محمد حسن شیرازی روپیه
طالب ثراه که از نواده هکا
مرحوم میرزا سید علی خان
نور الله مضعه صاحب
ترجمه صحیفه سجادیه
فارس نامه ناصر از هجرت روپیه
الی زماننا هذا در تاریخ ۱۲
اثار عجم تالیف حکیم العار
الفاضل الکامل میرزا آقا روپیه
المتخلص بفرغت شیرازی ۵
باینباه نقشه اماکنه در
فارس از سلاطین کیان

قاموس نامه شمس المعانی قیمت
سید الانشاء نو ظهور روپیه
مطلوب اینرمان
صدق اللسان از تالیفات انه
جناب بهاء الشریعه درسیا ۱۲
جامع الدعوات انه
شهر هلال اهلی شیرازی انه
بامثنوی حکیم میرزا نصیر ۶
تاریخ ساسانیان دو جلد روپیه
طبع ایران ۱۴
کتاب مسافرت مکه حاجی روپیه
معمد الدوله طالب ثراه ۱۵
نصاب الصبیان با ترجمه کلام انه
الفیه ابن مالک در نحو محط انه

وساسانیان پیشدادیان بلکه هر کونه از مطبوعات بمبئی از کتابخانه
که خواسته باشند فراهم میشود بر رسم منی ادر و مخارج ذالک با خریدار



Shor
Yor

Title _____

Author _____

Accession No. _____

Call No. _____

Borrower's
No.

Issue
Date

Borrower's
No.

Issue
Date

Title _____

Author _____

Accession No. ~~_____~~

Call No. 641

[illegible]

